

## فهرست مطالب

عنوان	صفحه
۱- در باره عشق	
دوست تلفنی	۱۵
آواز جشن تولد	۲۱
هر چه که دارم	۲۶
یک تجربه وحشتناک	۳۲
سبیل ببر	۳۶
تحول انسان‌ها	۴۱
داستان کریسمس	۴۴
دست‌های سرد	۴۷
فرشته پنهانی	۴۸

۵۱	پای بزرگ، قلبی بزرگتر
۵۳	بُرد
۵۵	قانون جاده‌ها
۶۰	پاس شب
۶۳	داستان یک شیطونک
۶۹	محبوب
۷۳	امیدوارم چیه مرد ... اراده کن!
۷۶	عشق پایدار
۸۳	زیبایی عشق
۸۵	آیا شما نیز می‌توانید این قدر دوست داشته باشید

## ۲- در بارهٔ وظایف پدر و مادری

۹۳	تنها خاطرهٔ به یاد ماندنی
۹۵	تجربهٔ خود من
۱۰۱	اجازه برای گریستن
۱۰۴	برندگان
۱۰۷	هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست
۱۰۹	درسی برای تمام عمر
۱۱۲	نامه‌هایی به آیلین Eileen
۱۱۵	بیایید بیشتر به شکار برویم
۱۱۷	درسی از پسر من
۱۲۲	بازسازی راه پلّهٔ منتهی به بهشت
۱۲۷	در خلال سال‌ها
۱۲۹	دست نوشتهٔ روی دیوار

## ۳- در بارهٔ تعلیم و تربیت

۱۳۳	اسم و قید
-----	-----------

۱۳۶	مگر می‌توانم سر کلاس نروم، من معلّم هستم!
۱۴۰	یادداشت
۱۴۱	روزی که برادر شدیم
۱۵۰	استعداد عشق‌ورزی
۱۵۳	دو پسرک کوچولوی همنام
۱۵۴	تأثیر چیزهای جزئی

## ۴- در بارهٔ مرگ و رحلت

۱۵۹	برایم دیگر دسته گل نبار
۱۶۳	واهب
۱۶۵	فکر کردم مایل به داشتن این مطالب هستید
۱۶۸	انتظار
۱۷۱	افق
۱۷۳	گریستن اشکالی ندارد
۱۷۹	وقتی که هیچ عبارتی مناسب به نظر نمی‌رسد
۱۸۲	گل سرخ بی‌خار
۱۸۹	هدیهٔ پروانه
۱۹۲	هومر Homer و ماشین مسابقه‌ای

## ۵- در بارهٔ شیوهٔ نگرش و برخورد

۱۹۹	تِلما Thelma
۲۰۱	از دید یک بچه
۲۰۳	دیدار دختری به نام بکی Becky
۲۰۸	«آهای خانم پرستار ... متشکرم»
۲۱۱	جعبهٔ سیاه کوچولو
۲۱۵	دعوت به شام
۲۱۸	قدرت قول

## ۶- در باره غلبه بر مشکلات و موانع

مارگارت Margaret و روث Ruth	۲۲۵
فرشته‌ای مشغول کار	۲۲۸
به تو بستگی دارد	۲۳۲
ذهن و بدن	۲۳۶
همه اینها بهانه است	۲۳۸
به این موارد توجه کنید	۲۴۲
پیشه یک پدر	۲۵۰
نقطه عطف	۲۵۴
غولی در میان مردم	۲۵۷
قهرمانان هر روز	۲۶۲
کاملاً طبیعی	۲۶۸
مسیر اعتماد به نفس	۲۷۳

## ۷- در باره خرد

درخت درد	۲۷۷
هدیه کوچک	۲۷۹
بهترین دوران زندگی من	۲۸۱
جوش Josh و جگوارش	۲۸۳
علف	۲۸۵
قلب خوبی برای تکیه دادن	۲۸۹
بخشش واقعی	۲۹۳
مسابقه هجی	۲۹۶
زندگی خود را بنویسید	۲۹۸
انطباق زمانی	۳۰۱
دو یاریر و یک نجیب‌زاده	۳۰۴
اسب‌های فراری	۳۰۷

## چند نمونه از آثار دیگر نویسندگان

متهم به دزدی ادبی، بالاترین حد تحسین من	۳۱۳
وقت تمام است	۳۱۷
همه اون سال‌ها	۳۱۹
یه دعا بخون	۳۲۱
خانواده ثروتمند	۳۲۲

## در بارهٔ عشق

بزرگترین بیماری بشر، بیماری سل یا جذام نیست؛ بی‌توجهی و عدم مهر و محبت دیگران به هم‌نوع، بزرگترین بیماری او بشمار می‌آید.

بیماری‌های جسمی انسان را می‌توان با دارو مداوا کرد، در صورتی که تنها درمان بیکسی و نومیدی و افسردگی، عشق است. تعداد افرادی که در سراسر جهان از بی‌غذایی روح تلف می‌شوند به مراتب بیش از افرادی است که از بی‌غذایی تن جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کنند.

مادر ترزا

*Mother Teresa*

## دوست تلفنی

زندگی بدون دوست مرگ بدون شاهد است.

ضرب المثل اسپانیولی

حتی قبل از آن که شماره گیری را تمام کنم، به نوعی به دلم برات شده بود که شماره را اشتباهی گرفته‌ام. تلفن یکی دو بار زنگ زد و کسی گوشی را برداشت.

«شماره را اشتباهی گرفته‌اید!»

این جمله را مردی با صدای خشک گفت و بیدرنگ گوشی را گذاشت. سردرگم و مبهوت، دوباره همان شماره را گرفتم.

«گفتم که: شماره را اشتباهی گرفته‌اید!»

همان صدا این را گفت و صدای گذاشته شدن گوشی به گوشم رسید. با خود اندیشیدم که این مرد چگونه حدس زده که من شماره را اشتباهی گرفته‌ام.

من در آن زمان در اداره پلیس شهر نیویورک کار می‌کردم. به همین

خاطر، مثل هر پلیس دیگر کنجکاو و علاقمند به این جور کارها تربیت شده بودم. بنابراین، برای بار سوم همان شماره را گرفتم. مرد گوشی را برداشت و گفت:

«بینم، بازم شما یید؟»

«بله، بازم منم. اما متعجبم چگونه قبل از آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورم، تشخیص دادید که شماره را اشتباهی گرفته‌ام؟»

«خودت حدس بزن!»

مرد این را گفت و دوباره گوشی را گذاشت.

در حالی که گوشی تلفن هنوز از میان انگشتانم آویزان بود، مدتی ساکن در جای خود نشستم. باز شماره‌ی مرد را گرفتم. او پرسید:

«هنوز نتوانستی حدس بزنی؟»

«تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد اینه که ... هیچ وقت کسی به شما تلفن نمی‌زنه.»

«خوب حدس زدی!»

مرد این را گفت و برای چهارمین بار گوشی را گذاشت. در حالی که با خود می‌خندیدم، مجدداً شماره‌ی او را گرفتم. از من پرسید:

«حالا دیگه چی می‌خوای؟»

«هیچی، فقط می‌خواستم به سلامی به شما کرده باشم.»

«سلام؟ چرا؟»

«عرض شود، حالا که کسی به شما زنگ نمی‌زنه، فکر کردم که شاید من بزnm.»

«باشه. سلام. شما کی هستید؟»

بالاخره موفق شده بودم. این بار او بود که کنجکاو شده بود. به او گفتم که من کی هستم و از او درخواست کردم که بگوید کیست.

«من آدولف مت Adolf Meth هستم. ۸۸ سالمه، و در طی بیست سال گذشته کسی به اندازه‌ی امروز شماره تلفن مرا اشتباهی نگرفته بود!» هر دو

خندیدیم.

ده دقیقه با هم صحبت کردیم. آدولف هیچ دوست و آشنا و فک و فامیلی نداشت. همه‌ی نزدیکان او مرده بودند. در ضمن، از صحبت‌هایمان متوجه شدیم که ما دو نفر دارای یک وجه مشترک هستیم: او ۴۰ سال در اداره‌ی پلیس شهر نیویورک به عنوان مسئول آسانسور کار کرده بود. از فحوا‌ی کلام و حرف‌هایی که در مورد کارش در گذشته نقل کرد، فهمیدم که نه تنها علاقمند به موضوع است، بلکه برخوردش هم دوستانه است. از او پرسیدم که می‌توانم بعدها دوباره به او تلفن بزnm یا نه. او، متعجب از سؤال من، پرسید:

«چرا دوست داری این کار را بکنی؟»

«به خاطر این که شاید بتونیم با هم دوست تلفنی باشیم، می‌دونید که، یه چیزی مثل دوست مکاتبه‌ای.»

کمی مکث کرد، سپس با صدایی که دو دلی از آن مشهود بود، گفت:

«اشکالی نداره ... که آدم دوباره به دوست داشته باشه.»

من بعد از ظهر فردای آن روز و روزهای بعد از آن به آدولف زنگ زدم. گفت و شنودهایمان که بتدریج دوستانه‌تر شد، او از خاطرات جنگ‌های جهانی اول و دوم، فاجعه‌ی هیندنبرگ Hindenburg و دیگر حوادث تاریخی سخن گفت. او مجذوب این گفت و شنودها شده بود. من شماره‌ی تلفن منزل و اداره‌ام را به او دادم تا بتواند با من در تماس باشد. او، تقریباً، هر روز به من زنگ می‌زد.

این کار من صرفاً یک مهربانی به یک پیرمرد تنها نبود. هم صحبتی با آدولف برای من بسیار مهم بود، چون شکاف بزرگی نیز در زندگی خود من وجود داشت. من که در پرورشگاه یتیمان و خانه‌های کودکان بیکس بزرگ شده بودم، از مهر پدری محروم بودم. آدولف رفته رفته نزد من جایگاه یک پدر را پیدا می‌کرد. من با او در باره‌ی شغل و دوره‌های تحصیلی که پس از پایان کار در آنها شرکت می‌جستم، صحبت کردم.

کم‌کم آدولف برای من تبدیل به یک مشاور شد. روزی پس از طرح اختلافی که با یکی از سرپرستانم داشتم، به او گفتم: «فکر می‌کنم باید رک و پوست‌کنده با او صحبت و تکلیفم را روشن کنم.»

آدولف به من هشدار داد و گفت: «چرا با این عجله؟ بگذار آب‌ها از آسیاب بیفتد. وقتی که به سن و سال من رسیدی، متوجه خواهی شد که گذشت زمان بسیاری از مسائل را حل می‌کند. اگر کارها بدتر از این شد، بعدش می‌تونی با او صحبت کنی.»

سکوتی طولانی بین ما برقرار شد. سپس آدولف به نرمی ادامه داد: «می‌دونی، من با تو درست مثل بچه خودم صحبت می‌کنم. من همیشه طالب خانواده و بچه بودم. اما شما جوان‌تر از آنید که احساس مرا درک کنید.»

نه، من احساس او را درک می‌کردم. من نیز همیشه خواهان داشتن خانواده و پدر بودم. اما من چیزی در این مورد به او نگفتم، چون می‌ترسیدم نتوانم جلوی غلیان درد و رنجی را که سالیان سال متحمل آن شده بودم، بگیرم.

یک روز عصر آدولف به من گفت که چیزی به هشتاد و نهمین سالگرد تولدش نمانده است. پس از خرید یک ورق فیبر، کارت تبریکی به ابعاد تقریبی ۶۰ x ۱۵۰ سانتی‌متر، با جای مخصوص کیک و ۸۹ شمع، طراحی کردم. از تمام پلیس‌های محل کارم، و حتی از رئیس پلیس بخش درخواست کردم که روی آن را امضاء کنند. سرآخر، تقریباً صد امضاء روی کارت تبریک خودنمایی می‌کرد. می‌دانستم که آدولف با دیدن آن سر از پا نخواهد شناخت.

چهار ماه بود که من و آدولف تلفنی با هم در تماس بودیم. به همین خاطر فکر کردم که روز تولد آدولف بهترین فرصت برای دیدن حضوری اوست. از اینرو، تصمیم گرفتم که کارت تبریک روز تولدش را با دست خودم به او تحویل دهم.

من در مورد ملاقات حضوریمان چیزی به آدولف نگفتم؛ فقط سوار ماشینم شدم و به طرف نشانی او راندم، و ماشین را سر خیابانی که آپارتمان او در آن واقع بود، کنار پیاده‌رو پارک کردم.

موقعی که وارد ساختمان شدم، دیدم پستیچی در حال جدا کردن نامه‌های ساکنین آپارتمان است. روی صندوق پستی ساکنین به دنبال اسم آدولف می‌گشتم که پستیچی سرش را تکان داد. اسم او آنجا بود. آپارتمان شمارهٔ ۲۰۰ - یک، درست در ۲۰۰ پایی محلی که ایستاده بودم، قرار داشت.

قلبم از شور و هیجان به شدت می‌تپید. آیا خصوصیات شخصی ما همانی خواهد بود که در تلفن داشتیم؟ نخستین نیش شک و تردید را در وجودم احساس کردم. شاید او نیز مرا همانند پدرم، پدری که مرا ترک کرد و از زندگیم خارج شد، طرد کند. چند ضربه به در زدم و چون پاسخی نشنیدم، محکم‌تر زدم.

پستیچی از آن پایین گفت: «اونجا کسی نیست.»

«بله‌ای گفتم و احساس حماقت کردم.» اگر در باز کردن این مرد مثل جواب دادن تلفن‌هایش باشد، در این صورت این کار ممکن است یک روز تمام طول بکشد.

«شما از فک و فامیل هاش هستین؟»

«نه، دوستش هستم.»

پستیچی به آرامی گفت: «واقعاً متأسفم. آقای مٹ پریروز مُرد.»

مُرد؟ آدولف؟ لحظه‌ای زبانم بند آمد و نتوانستم پاسخی بدهم. سر جای خود ناباورانه می‌خکوب شدم. سپس، خودم را جمع و جور کردم و از پستیچی تشکر کرده و از ساختمان بیرون آمدم و با چشمانی پر از اشک به طرف ماشین به راه افتادم.

از گوشهٔ خیابانی دور می‌زدم که چشمم به یک کلیسا افتاد و جمله‌ای از تورات به ذهنم خطور کرد: «دوست در هر زمانی دوست می‌دارد، و با خود اندیشیدم که «بویژه بس از مرگ.» این اندیشه، لحظه‌ای احساس

سپاس را در سراپای وجودم ایجاد کرد، چون برخی از حوادث غیرمنتظره و غم‌انگیز زندگی، در غالب اوقات باعث بیداری و هشیاری هر چه بیشتر ما نسبت به حضور زیبایی‌های زندگیمان می‌شود. در آن لحظه، برای نخستین بار احساس کردم که من و آدولف چقدر به هم نزدیک بودیم. برقراری چنین ارتباطی آسان بود، و می‌دانستم این کار مرا در برقراری ارتباط بعدی با نزدیک‌ترین دوست آینده‌ام، آسان‌تر خواهد کرد.

آرام آرام احساس کردم که گرمایی مطبوع در سراپای وجودم موج می‌زند. صدای غرولند آدولف را می‌شنیدم که فریاد می‌زد: «اشتباهی گرفته‌اید!» بعد شنیدم از من می‌پرسید که چرا مایل به زنگ زدن دوباره به او هستم.

به صدای بلند با خود گفتم: «چون که برایم مهم بودی، آدولف، چون که من دوستت بودم.»

کارت باز نشده جشن تولد را روی صندلی عقب ماشین قرار داده و پشت فرمان نشستم. قبل از روشن کردن موتور، از بالای شانه‌ام نگاهی به عقب انداختم و به نجوا گفتم: «آدولف، من شماره را اصلاً اشتباهی نگرفته‌ام، من شماره را درست گرفته‌ام، شماره تو را، تو.»

جنینگز مایکل برج

Jennings Michael Burrh

## آواز جشن تولد

سه چیز در زندگی انسان مهم است: اولی، مهربان بودن است. دومی، مهربان بودن است. و سومی، مهربان بودن است.

هنری جیمز

Henry James

جان ایوانز John Evans یک روز صبح وارد زندگی من شد. او که ملبوس به تن پوش‌های ارزان قیمت گل و گشاد و کفش‌های پاره پاره زهوار دررفته‌ای بود، ظاهری زنده و ژولیده داشت.

والدین جان از آن دسته کارگران سیاه‌پوست مهاجری بودند که اخیراً به شهر کوچک کارولینای شمالی North Carolina وارد شده بودند تا فصلی به کار سیب چینی بپردازند. این کارگران فقیرترین کارگران عالم بودند و درآمد شندرغازشان تنها کفاف خورد و خوراک بخور و نمیرشان را می‌کرد.



آن روز صبح وقتی که جان ایوانز وارد کلاس دوم ما شد و دم در ایستاد، وضع اسف‌باری داشت. خانم پارمله Mrs. Parmele در حال نوشتن نام و نام خانوادگی او در دفتر حضور و غیاب بود که او، از فرط دستپاچگی، در جای خود این پا آن پا می‌کرد. ما شاگردان دقیقاً نمی‌دانستیم که در مقابل این تازه وارد زنده چه کنیم، اما پیج‌پیج‌های تحقیرآمیز شاگردان از تک تک ردیف‌های کلاس به گوش می‌رسید.

پسری که در ردیف پستی من نشسته بود، من من کنان گفت: «اون کیه؟» دختری هم پوزخند زان اظهار داشت: «یکی پنجره رو باز کنه.» خانم پارمله از پشت عینکش نگاهی به ما انداخت. پیج‌پیج دانش‌آموزان متوقف شد و او مجدداً به کارش پرداخت.

خانم پارمله که می‌کوشید خود را علاقمند و مشتاق به موضوع نشان دهد، اعلام کرد: «بچه‌ها، این آقا، جان ایوانز است.» جان نگاهی به اطراف انداخت و لبخند زد، به این امید که کسی به لبخندش پاسخ خواهد داد. کسی به لبخندش پاسخی نداد. اما او، همین‌طور، با لبخند به بچه‌ها نگاه می‌کرد. من به این امید که خانم پارمله متوجه صندلی خالی کنار من نخواهد شد، نفسم را توی سینه حبس کردم. در کمال بدشانسی او متوجه صندلی خالی کنار من شد و آن را به او نشان داد. جان هنگام جا گرفتن در صندلی نگاهی به من انداخت، اما من صورتم را به طرف دیگر برگرداندم تا تصور نکند که من او را به عنوان یک دوست جدید پذیرفته‌ام.

اواخر همان هفته مشخص شد که جان در پایین‌ترین رده اجتماعی مدرسه قرار دارد. یک روز عصر هنگام صرف شام به مادرم گفتم: «تقصیر خودشه مادر. او حتی شمردن هم بلد نیست.»

مادرم از حرف‌هایی که شب‌ها در باره جان برایش تعریف می‌کردم او را خوب می‌شناخت. او همیشه صبورانه به حرف‌های من گوش می‌داد و جز یک «هوم» یا «می‌فهمم» اندیشناک حرفی بر زبان نمی‌آورد.

روزی جان سینی ناهار به دست و در حالی که لبخندی در چهره‌اش

نمایان بود، روبروی من ظاهر شد و گفت: «می‌تونم کنار شما بشینم؟» دور و برم را نگاه کردم که ببینم چه کسی یا کسانی در حال تماشای ما هستند.

با صدای ضعیفی پاسخ دادم: «اشکالی ندارد.»

غذا خوردن او را تماشا می‌کردم و به حرف‌های بی‌سر و تهش گوش می‌دادم که یکباره با خود اندیشیدم نکند برخی از این ریشخندهایی که در مورد او اظهار می‌کنند، پایه و اساس درستی نداشته باشد. از هر چه بگذریم، حضور او در کنار انسان نه تنها دلپذیر بود بلکه او خوش‌شرو و فعال‌ترین پسری بود که من می‌شناختم.

بعد از ناهار، همه شاگردان به زمین بازی هجوم آوردند و مشغول تاب سواری و شن‌بازی شدند و از میله‌ها بالا رفتند. پس از آن که پشت سر خانم پارمله به ردیف ایستادیم تا به طرف کلاس درس راه بیفتیم، تصمیم گرفتم دیگر نگذارم جان بی‌دوست بماند.

یک شب، قبل از خواب از مادرم پرسیدم: «به نظر شما چرا بچه‌ها با جان رفتار خیلی بدی دارند؟»

مادر اندوهگین پاسخ داد: «نمی‌دانم. شاید غیر از این کار دیگری بلد نیستند.»

«مادر، فردا روز تولدش است و کسی چیزی برایش نخواهد آورد، هیچی، حتی کیک، باور کن. اصلاً کسی تحویلش نمی‌گیره.»

من و مادرم هر دو می‌دانستیم که مادر هر دانش‌آموز در روز تولد فرزندش برای همه کلاس کیک و هدیه جشن تولد می‌برد. مادر من علیرغم مسافرت‌های زیادی که در طی سال انجام می‌داد، این کار را در روز تولد من و خواهرم فراموش نمی‌کرد. اما مادر جان از کله سحر تا بوق سگ در باغ‌های میوه سرگرم کار بود. حتم داشتم که روز تولدش بدون اعتنا و توجه کسی سپری خواهد شد.

به مادرم شب به خیر می‌گفتم که صورتم را بوسید و گفت: «نگران نباش، همه چیز روبراه خواهد شد.» برای نخستین بار در زندگی با خود

اندیشیدم که شاید مادرم اشتباه می‌کند.

صبح روز بعد، سر صبحانه اعلام کردم که حالم چندان خوش نیست و مایلیم در خانه بمانم.

مادرم پرسید: «ببینم، این خوش نبودن حالت ربطی به روز تولد جان ندارد؟» او که پاسخ سؤال خود را از رنگ قرمز گونه‌هایم گرفته بود، دنباله حرفش را گرفت و به ملایمت پرسید: «اگر تنها دوست تو در روز تولدت در مدرسه حضور پیدا نکنه، چه حالی بهت دست می‌ده؟» لحظه‌ای روی این گفته مادرم تعمق کردم، روی او را بوسیدم و روانه مدرسه شدم.

صبح آن روز نخستین کاری که کردم گفتن «تولدت مبارک» به جان بود. لبخند خجولانه او حاکی از آن بود که یادآوری این مطلب از طرف من، باعث خوشحالی‌اش شده است. با خود اندیشیدم که شاید، روی هم رفته، روز چندان بدی پیش رو نداشته باشیم.

ساعتی از ظهر گذشته بود که تقریباً به این نتیجه رسیده بودم که روزهای تولد روزهای چندان بزرگ و بااهمیتی نیستند. اما، در اثنايي که خانم پارمله در حال نوشتن معادلات جبری روی تخته سیاه بود، صدایی آشنا از راهرو به گوشم رسید. این صدا، آهنگ «تولدت مبارک» را می‌خواند.

لحظاتی بعد مادرم در آستانه در پیدا شد. او کیک بزرگی در دست داشت که شمع‌های روی آن همه روشن بودند و هدیه‌ای نیز در دستش بود که به طرز زیبایی کادویی شده بود و در بالاترین نقطه آن گره بزرگ پاپیونی شکل و قرمز رنگ آن به چشم می‌خورد.

صدای زیر خانم پارمله قاطی صدای مادرم شده بود که نگاه‌های خیره همه همکلاسان برای ادای توضیح به طرف من برگشت. نگاه جان به نگاه گوزنی می‌ماند که گرفتار نور بالای یک اتومبیل شده باشد. مادرم کیک و هدیه را روی میز جان گذاشت و گفت: «تولدت مبارک، پسر م.»

دوستم با گرداندن سینی کیک از یک میز به میز دیگر، سخاوتمندانه همه کلاس را در خوردن آن سهیم کرد. لحظه‌ای نگاه من و مادرم با هم تلاقی

کرد؛ او لبخندی تحویل داد و چشمکی زد، و این درست لحظه‌ای بود که من در حال گاز زدن به رویۀ خامه‌ای کیک بودم.

حال که به گذشته فکر می‌کنم، به دشواری می‌توانم اسامی بچه‌هایی را که در آن جشن تولد شرکت جستند، به یاد آورم. جان ایوانیز کمی بعد از این ماجرا به محل دیگری کوچ کرد، و من هرگز دوباره او را ملاقات نکردم. اما هر وقت که آهنگ مأنوس «تولدت مبارک» را می‌شنوم، روزی را به خاطر می‌آورم که آهنگ آن واقعی‌ترین طنین خود را داشت: در لحن نرم صدای مادرم، در درخشش چشمان یک پسر و در طعم و مزه شیرین‌ترین کیک‌ها.

رابرت تیت میلر

Robert Tate Miller

بپذیرم. شوهرم، باستر Buster، اطمینان داد که در منزل از همه چیز مراقبت خواهد کرد. از چند نفر از دوستانم نیز خواهش کردم که بچه‌ها را به نوبت با ماشین‌هایشان به مدرسه بفرستند. هزار و یک کار دیگر از قبیل پخت و پز عید، خرید، تزئین و غیره به تعویق افتادند.

پس از عمل جراحی در بیمارستان، اکثر ساعات دو روز بعدی را خوابیدم و روز بعد کوشیدم تا چشمانم را باز کنم. بتدریج که هوشیارتر شدم، به دور و برم که مثل مجالس عید میلاد مسیح با گل تزئین شده بود، نگاهی انداختم. لبه پنجره پر از فرقیون قرمز و دسته گل‌های دیگر بود. مقدار زیادی کارت پستال در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. روی پاتختی کنار تختم درخت کوچکی قرار داشت که دورتادور آن با اشیای زیبایی که فرزندانم درست کرده بودند، تزئین شده بود. قفسه بالای دستشویی غرق در گل سرخی بود که پدر و مادرم از ایندیانا Indiana فرستاده بودند، و در کنار آن کنده‌ای از درخت میلاد مسیح دیده می‌شد که روی آن پر از شمع بود و یکی از همسایه‌ها برایم فرستاده بود. با دیدن این همه محبت و توجه غرق در اندیشه شدم.

با خود اندیشیدم که شاید حضور در بیمارستان در ایام عید زیاد هم بد نیست. شوهرم به من گفت که دوستان در طی این چند روز برایشان غذا برده‌اند و درخواست کرده‌اند تا از چهار فرزندمان مراقبت کنند.

آن سوی پنجره، برف سنگین در حال تبدیل شهر کوچکمان به یک سرزمین عجیب زمستانی بود. با خود اندیشیدم که بچه‌ها حتماً از این منظره خوششان خواهد آمد. من آنها را در حالی که لباس‌های زمستانی خود را بر تن کرده و در حیاط پشتی در حال درست کردن آدم برفی، و یا در میدان یخ بازی مدرسه گارفیلد Garfield مشغول اسکیت بازی هستند، در نظرم مجسم کردم. آیا آنها پسر معلولم آدم Adam را هم با خود به گردش می‌برند؟ نمی‌دانستم. او در سن پنج سالگی تازه یاد گرفته بود که بدون کمک دیگران راه برود، و من از بابت راه رفتن او روی یخ و برف با آن

## هر چه که دارم

هر چه را که برای خودت نگه میداری از دست می‌دهی. هر چه را که می‌بخشی برای همیشه نگه میداری.

اکسل مونته

Axel Munthe

بستری شدن در بیمارستان و گذراندن دوره نقاهت بعد از یک عمل جراحی، آن هم دو هفته مانده به عید میلاد مسیح، برایم غیر قابل تحمل بود. عیدی که در پیش رو داشتیم، نخستین عید خانوادگی ما در مینه‌سوتا Minnesota بود و من مایل بودم که در این عید به یاد ماندنی پیش خانواده‌ام باشم نه در بیمارستان.

چند هفته بود که درد پهلوی چپم را نادیده می‌گرفتم، اما موقعی که درد حادث‌تر شد به پزشک مراجعه کردم. دکتر در حالی که به عکس رادیولوژی من نگاه می‌کرد، گفت: «خانم گالستونز Gallstones، استفاده از گردنبند طبّی دیگر کافی است. همین امروز بایستی عملت کنیم.»

علیرغم اعتراضات من که آن روز زمان مناسبی برای بستری شدن و عمل جراحی نیست، درد سخت پهلویم متقاعدم کرد که پیشنهاد دکتر را

قوزک‌های لاغر، بسیار نگران بودم. آیا کسی او را برای سورت‌سوارى به مدرسه می‌برد؟

«بازم گل!» صدای پرستار رشته افکارم را پاره کرد. او دسته گل زیبایی را که در دست داشت در جایی میان دسته گل‌های فریون جاداد و کارت آن را به طرف من گرفت و به شوخی گفت:

«مثل این که مجبور خواهیم شد شما را مرخص کنیم. تو اتاق دیگه جای سوزن انداختن نیست!»

«من حاضرم.»

«آه، ببخشید، کم مونده بود که اینارو فراموش کنم!»

او دسته‌ای کارت پستال از جیب خود بیرون آورد و آنها را روی سینی گذاشت و قبل از آن که اتاق را ترک کند، پرده سبز کمرنگ مابین دو تخت را کنار زد.

هنگامی که مشغول خواندن کارت‌های «انشاء...» به زودی مرخص می‌شوی» بودم، شنیدم که کسی گفت: «آره، من اون گل‌هارو دوست دارم.» سرم را برگرداندم و به زنی که در تخت کناری من بستری بود و برای بهتر دیدن من پرده را بیشتر کنار می‌زد، نگاه کردم. او دوباره گفت: «آره، من گل‌های شمارو دوست دارم.»

هم اتاقی من زن ریزنقش چهل ساله‌ای بود که مبتلا به سندرم داون<sup>(۱)</sup> بود. او موهایی کوتاه، مجعد و خاکستری داشت و چشمانش به رنگ قهوه‌ای بود. گره لباس بیمارستانی او از ناحیه گردن باز شده بود و هنگامی که به طرف جلو خم می‌شد پشت برهنه‌اش دیده می‌شد. می‌خواستم آن را برایش گره بزنم، اما نمی‌توانستم، چون هنوز سِرُم به دستم وصل بود. او با حسرت و حیرت کودکانه به گل‌های من خیره شده بود.

به او گفتم: «من بونی Bonnie هستم. اسم شما چیه؟»

او به سقف خیره شد و قبل از این که به حرف بیاید لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «اسم من جینجره Ginger. دوکتورا می‌خوان پامو درست کنن. فردا می‌رم زیر عمل جراحی.»

من و جینجر تا وقت شام با هم صحبت کردیم. او درباره خانه‌ای که چندین خانواده و از آن جمله خود او به طور دسته‌جمعی در آن زندگی می‌کردند، حرف زد، اما نامی از خانواده‌ای نبرد و من هم از او سؤال نکردم. او هر چند دقیقه یکبار به عمل جراحی خود که قرار بود فردای آن روز صورت گیرد، اشاره می‌کرد و می‌گفت: «دوکتورا می‌خوان پامو درست کنن.»

عصر آن روز من چند نفر ملاقاتی داشتم که پسرم آدام یکی از آنها بود. جینجر با شادی و شعف با آنان گپ می‌زد و در مورد گل‌های زیبای من با آنان صحبت می‌کرد. او در اکثر موارد، چشم از آدام بر نمی‌گرفت. پس از این که همه ملاقاتی‌ها رفتند، جینجر با بکار بردن عین عبارت گل‌ها گفت: «آره، من آدام شمارو دوست دارم.»

صبح روز بعد جینجر برای عمل جراحی رفت و پرستار به کمک من شتافت تا کمی در راهرو راه بروم. روی پای خود ایستادن برایم لذتبخش بود.

به زودی به اتاقمان برگشتم. از در که می‌گذشتم، با دیدن تناقض موجود در دو طرف اتاق یکه خوردم. تختخواب جینجر برای بازگشت او مرئوب شده بود، اما نه خبری از کارت بود، نه گل و ملاقاتی. طرف من پر از گل بود، و خیل کارت‌های پستال حاکی از آن بود که چقدر من مورد علاقه اطرافیان و آشنایان هستم.

کسی برای جینجر گل یا کارتی نفرستاده بود. در واقع، اخذ الناسی هم به دیدن او نیامده بود.

آیا این همان چیزی است که روزی بر سر پسرم آدام خواهد آمد؟ پاسخی برای سؤال نیافتم و به سرعت آن را از مغزم بیرون راندم.

می‌دانم چکار کنم. تصمیم خود را گرفتم. من خودم یک چیزی به او می‌دهم.

به طرف پنجره رفتم و شمع‌دان بر از شمع‌های قرمز را که بوته‌ای از درخت کاج نیز به آن وصل شده بود، برداشتم. اما پیش خود اندیشیدم که این شمع‌دان روی میز ناهارخوری‌مان در ایام عید جلوه‌ای عالی خواهد داشت، به همین خاطر آن را سر جای خود گذاشتم. گل‌های فرقیون چی؟ یکهو به ذهنم رسید که گیاهان زرشکی جقدر می‌توانند ورودی منزل‌مان را زیبا سازند. گل‌های سرخ پدر و مادرم را هم که نمی‌توانستم به کسی بدهم، خصوصاً زمانی که آنها در عید میلاد مسیح پیش ما نبودند.

توجیه پشت توجیه بود که از ذهنم می‌گذشت: گل‌ها پژمرده خواهند شد؛ دوست من با اهدای آنها آزاده خاطر خواهد شد؛ وقتی خانه رسیدم این یکی واقعاً به دردم خواهد خورد. من نمی‌توانم از چیزی دل بکنم. دوباره از تخت بالا رفتم و گناهم را با این تصمیم تسکین دادم که فردا صبح به محض باز شدن فروشگاه بیمارستان یک دسته گل برای جینجر سفارش خواهم داد.

موقعی که جینجر از عمل جراحی بازگشت، پشاهنگی یک حلقه گل کوچک سبز رنگ کریسمس که رویان قرمز آن مثل یک یاپیون گره خورده بود، برایش آورد، و آن را از دیوار لخت و سفید بالای تخت جینجر آویزان کرد. عصر آن روز من ملاقاتی زیاد داشتم و علیرغم این که جینجر تازه از عمل بازگشته بود، با تک تک ملاقاتی‌های من احوالرسی کرد و حلقه گل کریسمس خود را مغرورانه به آلمان نشان داد.

صبح فردا، پس از خوردن صبحانه، پرستار به اتاق ما آمد و به جینجر اطلاع داد که مرخص است. «وانتی برای بردن شما در راه است.»

از اقامت کوتاه جینجر می‌دانستم که او در شب عید در منزل خواهد بود. من از این بابت خوشحال بودم، اما با یادآوری این که فروشگاه بیمارستان تا دو ساعت دیگر باز نخواهد شد، دوباره احساس گناه به من دست داد.

یک بار دیگر نگاهی به گل‌های دور و بر اتاق انداختم. آیا می‌توانم از یکی از اینها دل بکنم؟

پرستار صندلی چرخ‌دار را کنار جینجر قرار داد. جینجر وسایل شخصی خود را که زیاد هم نبود جمع کرد و نیم تنه خود را از رخت‌آویز پایین کشید.

به او گفتم: «از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم، جینجر.» کلماتم از ته دل بود، اما از این که نتوانسته بودم نیت خوب خود را عملی سازم، احساس گناه می‌کردم. پرستار در پوشیدن نیم‌تنه و در انتقال جینجر به صندلی چرخ‌دار کمکش کرد. سپس حلقه گل را از روی دیوار برداشت و آن را به جینجر داد. موقعی که هر دو به طرف در به راه افتادند، جینجر به حرف آمد و گفت: «صبر کن!»

جینجر از روی صندلی چرخ‌دار خود بلند شد و لنگ‌لنگان به آهستگی کنار تخت من آمد. دست راستش را دراز کرد و به آرامی حلقه گل را روی دامن من گذاشت و گفت: «عیدت مبارک. شما بانوی زیبایی هستید.» سپس مرا تنگ در آغوش کشید.

به نجوا گفتم: «متشکرم.»

تا وقتی که لنگ‌لنگان دوباره به طرف صندلی رفت و از در خارج شد، من نتوانستم حرف دیگری بر زبان بیاورم.

چشمان پر از اشکم را به حلقه گل کوچک او که در میان دستانم بود، دوختم و با خود اندیشیدم که این تنها هدیه جینجر بود و آن را هم به من هدیه داد.

به بسترش نگاه کردم. یک بار دیگر، اتاق طرف او لخت و خالی بود. اما هنگامی که صدای بسته شدن در آسانسور را پشت سر جینجر شنیدم، فهمیدم که او خیلی خیلی بیشتر از من داراست.

بانی شپرد

Bonnie Shepherd

با دیگری متفاوت بود: حساسیت، کمبود ویتامین، فشار روانی، فقدان هورمون، و غیره و غیره. حتی مرا برای انجام یک سری آزمایشات به یک بیمارستان کودکان بردند، جایی که مرا وسط دویست دانشجوی پزشکی نشانندند تا این مورد را به بحث و تحقیق گذارند. پا به پای نظریه‌هایی که اعلام می‌شد، ما هم می‌کوشیدیم از دوا و درمان‌های متعددی همچون تزریق کورتیزون زیر پوست جمجمه، ماساژ روزانه جمجمه، مصرف مقدار زیادی ویتامین، روغن و کرم، استفاده کنیم، اما موهای سرم هر روز بیشتر از روز قبل می‌ریخت. در سن سیزده سالگی موهای سرم به کلی ریخت و سرانجام ناگزیر به کلاه گیس پناه بردم. این کار برای یک دختر نوجوان یک حادثه واقعاً تلخی است. بچه‌ها در شگفت بودند که شاید بیماریم و اگیر است و یا این که در حال مردن هستم. شوخی نبود که آنها مرا «دختر کوجاک» Kojak صدا می‌زدند و دمام می‌پرسیدند: «آب نبات چوبیت کجاس، کچله؟» من یا طعنه‌های آزاردهنده آنها را نادیده می‌گرفتم و یا این که همراه با آنها می‌خندیدم تا به منزل برسم و های های گریه کنم! بدترین بخش این مصیبت آن بود که کلاه گیس‌های آن زمان به خوبی کلاه گیس‌های امروزی نبودند و ناگفته پیداست که کلاه گیس من هم موهای واقعی من نبودند و به همین خاطر، مردم همیشه هنگام صحبت با من به عوض نگاه کردن به چشمانم به «آن» خیره می‌شدند. خوشبختانه، پدر و مادرم به من آموختند که سرم را بالا بگیرم و به بچه‌هایی که شرایط آنها بسیار وخیم‌تر از من بود، فکر کنم. اما وضعیت من به عنوان یک دختر سیزده ساله که در عرصه ورزش فعال بود و مثل هر کس دیگر عاشق بازی‌های پر جنب و جوش و پرسر و صدا بود، به لحظاتی آکنده از شرمساری و خجلت منتهی می‌شد. خجالت‌آورترین حادثه‌ای که در عمرم اتفاق افتاد، حادثه‌ای است که به دیوید لین David Lane مربوط می‌شود. من تمام و کمال دل در گرو برادر بزرگتر یکی از همبازی‌های خود در کلیسا داشتم. او پسری مو مشکلی و خوش تیپی بود که پانزده سال داشت.

## یک تجربه وحشتناک

شهامت‌مان زمانی محک می‌خورد که در اقلیت باشیم.

رالف و. سکن

Ralph W. Sackman

من به عنوان تنها فرزند خانواده طوری بزرگ شدم که عقیده داشتم زندگی زیباست. این موضوع بخصوص در مواردی که مادرم موهای سیاه بلندم را می‌شست، قطعیت پیدا می‌کرد. من این کار را بسیار دوست داشتم، چون همیشه سرم شدیداً می‌خارید! اما در یک روز فراموش نشدنی، دسته‌ای از موهای بلندم در دست‌های مادرم جا ماند. بیچاره مادرم که فکر می‌کرد کار بسیار بدی انجام داده، وحشت زده شد. آن روز هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم که این کار سرآغاز یک سرگردانی طولانی نه ساله خواهد بود. من در طول شش سال بعد مقدار متناهی از موهای سرم را از دست دادم و همواره می‌کوشیدم تا نقاط کم موی سرم را از جهان پنهان کنم. هیچ کدام از دکترهای معالجم قادر به تشخیص علت آن نشد. هر یک نظری داشت که

بچه‌های گروه کلیسا عصر یکشنبه‌ها جمع می‌شدند و برای اسکیت روی یخ به زمین اسکیت می‌رفتند. ما در طول هفته انتظار این روز را می‌کشیدیم، چون والدین در این روز بچه‌های خود را سه ساعت آزاد می‌گذاشتند. یکشنبه آن روز، برنامه، سی دقیقه زودتر از معمول آغاز شد. بازی به این گونه بود که سه نفر دست همدیگر را می‌گرفتند و اسکیت می‌رفتند، و هنگامی که فریاد «هورا» شنیده می‌شد، اسکیت‌بازان جهت خود را عوض می‌کردند. آن لحظه فرار سیده بود! کیمی Kimmie و دیوید لین و من در حال آماده شدن برای اسکیت بودیم و این به آن معنی بود که من می‌بایستی دست دیوید را بگیرم! تصور این مسأله باعث تپش هر چه بیشتر قلب من می‌شد. پس از این که سه بار فریاد «هورا» به هلهله درآمد، ناگهان اسکیت‌بازی که تعادل خود را از دست داده بود مستقیماً به طرفم یورش آورد و با من تصادم کرد و کلاه گیس با فاصله پنجاه پایی از من روی زمین افتاد. خوار و خجلت‌زده کنار دیوید ایستادم و او هم به سربیی موی من نگاه کرد! سکوت بر میدان یخ‌بازی حکمفرما شد و یکی از دوستانم کلاه گیس را برداشت و تلبی روی سرم قرار داد. به خاطر عجله‌ای که دوستم در انجام این کار داشت، آن را پشت و رو روی سرم گذاشت، طوری که حلقه‌های بلند آن روی دماغم افتاد و چترهای آن روی گردنم! چه منظره‌ای! دوستانم بلافاصله دور من حلقه زدند و در یک چشم برهم زدن مرا به رختکن بانوان رساندند تا سر و وضعم را مرتب کنم.

پا به رختکن که گذاشتم دیگر روی بیرون آمدن نداشتم! نمی‌خواستم که سنگینی نگاه‌های مردم را احساس کنم و سؤالات آنها را بشنوم، و بدتر از همه، چهره آکنده از تنفر دیوید لین را ببینم! بلافاصله از تلفن رختکن با پدرم تماس گرفتم و با حق‌گریه از او خواستم که بیاید و مرا به خانه ببرد. پدرم همیشه می‌گوید که یکی از مشکل‌ترین کارهایی که در عمرش انجام داده، این پاسخ به من بوده که «نه، اشک‌هایت را پاک کن، کلاه گیس‌تو مرتب روی سرت بذار و تا شب به اسکیت‌بازیت ادامه بده.» کاملاً خرد شده بودم!

پدرم همیشه برای من یک قهرمان بود. پس چرا برای نجات من نیامد؟ در عرض نیم ساعت سه بار به او تلفن زدم و ملتسانه خواهش‌م را تکرار کردم، اما پاسخ همان بود که بود: «نه، برو بیرون و به اسکیت‌بازیت ادامه بده.»

پس از تلفن در گوشه‌ای از رختکن نشسته و به های‌های می‌گریستم که دیوید لین ظاهر شد. او اسکیت‌کنان مستقیم به رختکن بانوان آمد، دستم را گرفت و از من خواست که بازی را ادامه بدهم. صورتم را پاک کردم، سرم را بالا گرفتم و تا دیر وقت با پسری که عاشقش بودم، به اسکیت پرداختم.

چند ماه بعد دکترای جوان تشخیص داد که من به نوعی ریزش مو که ناشی از حساسیت به مواد شیمیایی تولید شده توسط پیازهای پوست، مبتلا شده‌ام و موهایم به خاطر واکنش به این حساسیت ریخته‌اند. همین دکتر ادامه داد که در آینده در صورت شروع قاعدگی زنانه، ترکیب شیمیایی بدن من تغییر خواهد یافت و به احتمال زیاد موهای مشکمی من مجدداً رشد خواهند کرد. سرانجام، اسمی و علنی برای بیماری من پیدا شده بود! در سن شانزده سالگی قاعده ماهانه من شروع شد و موهایم نیز شروع به رشد کرد! شش ماه نگذشته بود که دیگر مجبور به استفاده از کلاه گیس نبودم.

حالا من موهای مشکمی‌ام را به خاطر جبران تمامی آن سال‌ها تا کمرم بلند نگه‌میدارم. در واقع، وقتی از هم‌سرم پرسیدم که نخستین چیز در وجود من چه بوده که او را به سوی من جلب کرد، او رک و راست پاسخ داد: «موهای زیبای مشکمی و بلندی!»

بیش از پانزده سال است که من با دیوید لین تماسی ندارم، اما اگر او این مطلب را بخواند، می‌خواهم به او و به پدرم بگویم «خیلی از شما متشکرم. کمک شما به یک دختر سیزده ساله بی‌موجب باعث شد تا خاطره شرم‌آورترین لحظه زندگی او به خاطره مهربانی و عشق تبدیل شود.»

دبی راس - پرستون

Debbie Ross-Preston

«خوب، بگوئید بینم مشکل تان چیست.»

یون اوک می گوید: «مشکل مربوط به شوهرم است. من اونو خیلی دوست دارم. سه سال قبل به جبهه جنگ رفت و ما در این مدت از هم دور بودیم. حالا که بعد از مدت ها به خانه بازگشته بندرت با من یا دیگران صحبت می کند. وقتی با او صحبت می کنم، به نظر گوش نمی دهد. مواقعی هم که لب به سخن می گشاید، تند و خشن صحبت می کند. اگر غذایی پزم که مورد علاقه اش نباشد، ظرف را به کناری پرت کرده و عصبانی و از کوره در رفته خانه را ترک می کند. بعضی مواقع هم، وقتی که باید در مزرعه برنج کار کند، او را می بینم که عاطل و باطل به بالای تپه رفته و از آنجا به دریا خیره می شود.»

«آری، جوانان از جنگ برگشته گاه گذاری این گونه رفتار می کنند. خوب، به حرف هایتان ادامه بدهید.»

«حرف دیگری برای گفتن ندارم، حکیم دانشمند فقط شربتی، دارویی، چیزی می خواهم تا به او بدهم تا مثل گذشته نرم خو و مهربان شود.»

«هووم، به همین سادگی، نه؟ شربتی، دارویی، چیزی! اشکالی ندارد، برگرد برو و سه روز دیگر بیا تا بگویم که برای ساختن چنین دارو یا شربتی به چه چیزی نیاز خواهیم داشت.»

یون اوک سه روز بعد به کلبه کوهستانی زاهد باز می گردد. زاهد به او می گوید: «در باره مشکل شما اندیشیدم. داروی مورد نیازتان را می توان درست کرد، اما اصلی ترین جزء آن سبیل یک ببر زنده است. برایم سبیل ببری بیمار تا داروی مورد نیازت را در اختیار بگذارم.»

یون اوک می گوید: «سبیل ببر زنده! اما من چگونه می توانم به همچو چیزی رو تهیه کنم؟»

«اگر دارو برایتان خیلی مهم باشد، در این صورت حتماً موفق می شوید.» زاهد این را گفته و صورتش را به طرفی دیگر برمی گرداند تا نشان دهد که دیگر حاضر به ادامه صحبت نیست.

## سبیل ببر

### قصه ای عامیانه از کشور کره

روزی روزگاری زن جوانی به نام یون اوک Yun Ok راه کلبه کوهستانی زاهدی را پیش می گیرد تا چاره ای از او جویید. زاهد، حکیم دانایی بود که در تهیه دارو و شربت های سحرآمیز سرآمد بود.

هنگامی که یون اوک وارد کلبه کوهستانی می شود، زاهد بدون چشم گرفتن از آتش اجاقی که در حال نگاه کردن به آن بود، می پرسد: «اینجا چیکار می کنی؟»

یون اوک پاسخ می دهد: «به دادم پرس، حکیم دانا، پریشان حال! دردم را با دارویی درمان کن!»

«دردم را درمان کن! دردم را درمان کن! همه دارو می خواهد! مگر یک دنیای بیمار را می توان با دارو درمان کرد؟»

«زاهد حکیم، باور کن اگر کمکم نکنید، آواره و سرگردان می شوم!» زاهد، که بالاخره راضی به شنیدن حرف های او شده بود، می پرسد:



یون اوک به خانه باز می‌گردد و مدّتی طولانی در مورد این که چگونه می‌تواند سبیل ببر پیدا کند، می‌اندیشد. شبی که شوهرش در خواب بود، کاسه‌ای برنج و کمی گوشت برداشته به آرامی از خانه بیرون می‌رود و روانه دامنۀ کوهی که طبق شنیده‌ها محل زندگی ببر بود، می‌شود. او با فاصله‌ای بسیار زیاد از غار ببر می‌ایستد و در حالی که کاسه غذا را به طرف او می‌گیرد، ببر را صدا می‌زند تا آمده و غذا را بخورد. ولی ببر نمی‌آید.

شب بعد یون اوک دوباره به همانجا برمی‌گردد، اما این بار کمی نزدیکتر به دهنۀ غار، کاسه غذا را به طرف ببر می‌گیرد. بدینسان، یون اوک هر شب به دامنۀ کوه می‌شتابد و هر بار چند قدم بیشتر از شب قبل به غار ببر نزدیک می‌شود. رفته رفته چشمان ببر به دیدن یون اوک در حوالی غار عادت می‌کند.

شب یون اوک به قدری به غار ببر نزدیک می‌شود که بیش از چند قدم با آن فاصله نداشت. این بار ببر چند قدم به طرف یون اوک برمی‌دارد و همان جا می‌ایستد. آن دو در روشنایی ماه مدّتی به یکدیگر نگاه می‌کنند. این کار شب بعد نیز اتفاق می‌افتد، با این تفاوت که این بار آن دو به قدری به هم نزدیک می‌شوند که یون اوک می‌تواند با صدایی نرم و آرام با ببر صحبت کند. شب بعد، ببر پس از خیره شدن به چشمان یون اوک، از غذایی که او به سویی دراز کرده بود، می‌خورد. شب بعد، موقعی که یون اوک به سراغ ببر می‌رود، از ردّ پای روی جاده درمی‌یابد که ببر به انتظارش بوده است. موقعی که ببر مشغول خوردن غذا می‌شود، یون اوک سر ببر را با دست به آرامی نوازش می‌کند. نزدیک به شش ماه از نخستین دیدار آن دو می‌گذشت. سرانجام، شبی یون اوک پس از نوازش سر جانور، می‌گوید: «آه، ببر عزیز، جانور بخشنده، من به یکی از سبیل‌های تو نیازمندم. عصبانی نشو و با من مهربان باش!»

و او یکی از سبیل‌های ببر را می‌کند.

ببر برخلاف تصوّر یون اوک عصبانی نمی‌شود. یون اوک در حالی که

سبیل ببر را سخت در میان دست می‌فشرد، سراپا شوق، به سرعت در مسیر جاده از کوه پایین می‌رود.

صبح روز بعد، خورشید از آن سوی دریا در حال طلوع بود که یون اوک خود را به کلبۀ کوهستانی زاهد رسانیده و با صدایی بلند می‌گوید: «آهای، حکیم دانا، آوردمش! سبیل ببر را آوردم! حالا دیگر می‌توانی شربتی را که قول داده‌ای، درست کنی تا شوهرم بار دیگر نرم‌خو و مهربان شود!»

زاهد سبیل را می‌گیرد و آن را واری می‌کند. سپس، با اطمینان از این که سبیل از آن یک ببر است، کمی به جلو خم شده و آن را در آتش اجاق می‌اندازد.

زن جوان با رنج و محنت به صدا درآمده و می‌گوید: «آه، حکیم دانا، چکارش کردی؟»

زاهد می‌پرسد: «بگو ببینم، این سبیل را چگونه به چنگ آوردی؟»  
 «زاهد گرامی، هر شب در حالی که کاسه‌ای غذا در دست داشتم، به کوه می‌رفتم. در ابتدا دور از ببر می‌ایستادم و هر شب فقط چند قدم به او نزدیک می‌شدم تا این که اعتماد ببر را به خود جلب کردم. با او به نرمی و آرامی صحبت کردم تا به او بفهمانم قصد و نیت بدی ندارم. من صبور و بردبار بودم. هر شب با علم به این که دست به غذا نخواهد زد برایش غذا می‌بردم، اما لحظه‌ای از این کار منصرف نشدم. من شب‌های متوالی به سراغش رفتم. من هرگز با او تند و خشن صحبت نکردم. من هرگز سرزنشش نکردم و سرانجام شبی، او، چند قدمی به من نزدیک شد، تا سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که او در جاده منتظر من ایستاد و از غذایی که به طرفش گرفتم، خورد. در این حال، من سرش را نوازش کردم و صدای خرخر شادی در گلویش پیچید. درست در این لحظه بود که موفق شدم یکی از سبیل‌های او را بکنم.»  
 «که اینطور، که اینطور، پس شما ببر را رام کردید و عشق و اعتماد او را به خود جلب نمودید.»

یون اوک زبان به شکوه می‌گشاید و فریاد می‌زند: «اما شما سبیل را در

آتش انداختید و همه چیز را خراب کردید.»

زاهد می‌گوید: «نه، من همه چیز را خراب نکردم. دیگر، نیازی به سیل ببر نداریم. یون اوک، بگذار سؤالی از تو بکنم. آیا به نظر شما یک مرد بدجنس‌تر از یک ببر است؟ آیا درک و پاسخ به مهربانی یک مرد کمتر از یک ببر است؟ اگر شما با صبر و مهربانی قادر به جلب عشق و اعتماد یک جانور وحشی و خون‌آشام هستید، شکّی نداشته باشید که با انجام همین کار می‌توانید عشق و محبت همسران را نیز به خود جلب کنید.»

یون اوک با شنیدن این سخنان لحظه‌ای هاج و واج می‌ماند و زبانش بند می‌آید. سپس، بازگشته و راه خانه‌اش را در پیش می‌گیرد و می‌کوشد در باره درسی که در کلبه کوهستانی زاهد آموخته، بیشتر تعمق کند.

هارولد کورلندر

Harold Courlander

## تحول انسان‌ها

لوئیز لوز Lewis Lawes در سال ۱۹۲۱ میلادی به ریاست زندان سینگ‌سینگ منصوب شد. در آن زمان هیچ زندانی خوشن‌تر از زندان سینگ‌سینگ نبود. اما هنگامی که لوئیز لوز پس از بیست سال بازنشسته شد، این زندان به یک مؤسسه بشردوستانه تبدیل شد. همه آنهایی که نظام اداری این زندان را مورد بررسی قرار دادند، اذعان داشتند که کلیه تغییرات حاصله در آن به خاطر وجود لوئیز لوز بوده است. اما هنگامی که از خود لوئیز لوز در مورد این تغییرات سؤال کردند، چنین پاسخ شنیدند: «من همه این تغییرات را مدیون همسرم کاترین Catherine، که در بیرون از دیوارهای زندان به خاک سپرده شده، هستم.»

هنگامی که لوئیز لوز رئیس زندان شد، کاترین لوز مادر جوانی بود که سه بچه خردسال داشت. از همان ابتدای کار، همه به او هشدار دادند که هرگز پا به درون دیوارهای زندان نگذارد، اما این حرف‌ها مانع کاترین نشد! وقتی که نخستین مسابقه بسکتبال زندانیان آغاز شد، کاترین با سه بچه زیبای خود به ورزشگاه رفت و در جایگاه تماشاچیان میان زندانیان جای

گرفت.

حرفش هم این بود: «من و همسرم قرار است که از این مردان مواظبت کنیم، و معتقدم که اینها نیز از من مراقبت خواهند کرد! جای هیچ نگرانی نیست!»

کاترین بر آشنایی با زندانیان و سوابق آنها اصرار داشت. او طی این آشنایی‌ها متوجه شد که یکی از محکومین قاتل کور است، بنابراین به دیدار او شتافت و در حالی که دست‌های او را در میان دست‌های خود گرفته بود، پرسید: «آیا قادر به خواندن الفبای نابینایان هستید؟»

زندانی پرسید: «الفبای نابینایان دیگه چه صیغه‌ای است؟»

کاترین بعدها خواندن را به این مرد آموخت. سال‌ها بعد این مرد نابینا از صمیم قلب برای کاترین اشک می‌ریخت.

در بین زندانیان یک کر و لال نیز وجود داشت. به همین خاطر کاترین در یکی از کلاس‌های آموزش اشاره‌ای ثبت‌نام کرد و مشغول یادگیری آن شد. خیلی‌ها معتقد بودند که از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۷ در زندان سینگ‌سینگ، عیسی مسیح دوباره در کالبد کاترین حلول کرده است.

کاترین بعدها در یک حادثه رانندگی کشته شد. صبح روز بعد از حادثه، لوئیز لوز سرکار حاضر نشد و معاون رئیس زندان، اداره امور را به دست گرفت. گویی در یک چشم برهم زدن اوضاع زندان از این رو به آن رو شده بود.

روز بعد، جسد کاترین داخل تابوتی در منزلشان که در حدود دو کیلومتری زندان واقع بود، آرمیده بود. صبح، معاون رئیس زندان در حال نرمش صبحگاهی بود که یکباره با دیدن ازدحامی از خشن‌ترین مجرمانی که مثل گله حیوانات جلوی دروازه زندان جمع شده بودند و با نگاه‌های خشمگین و سرسخت خود به او خیره شده بودند، در جا خشکش زد. او به دروازه نزدیک شد و با دیدن چشمان اشک‌آلود آنان متوجه عمق غم و اندوه آنان شد. او از علاقه وافر آنان به کاترین خبر داشت. به همین خاطر رو به

زندانی‌ها کرد و گفت: «اشکالی ندارد آقایان، می‌توانید بروید. فقط شب که شد حتماً برگردید!» سپس دروازه زندان را باز کرد و صفی از مجرمین، بدون محافظ، حدود دو کیلومتر راه را پیمودند تا در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده و برای آخرین بار مراتب تقدیر و تشکر خود را نسبت به کاترین لوز اعلام دارند. و شب، همه آنان به زندان بازگشتند. تک به تک آنان!

تیم کیمل

Tim Kimmel

آشنایان نزدیکش برای دریافت کمک تماس گرفت. اما اوضاع آنها بهتر از او نبود.

بیل، شرمنده و افسرده، راه یک میلی خانه تا پمپ بنزین را پیاده طی کرد و به صاحب پمپ بنزین گفت: «خدا شاهده پسرم مریض است. پولی هم تو بساطم نیست. اجازه بدهید تا از تلفن شما زنگی به پسرم در کالیفرنیا بزنم.»

«گوشی را بردار و هر چقدر که لازمه باهاش صحبت کن.»

بیل قصد وارد شدن به دفتر و گرفتن شماره را داشت که کسی از او پرسید: «بینم، شما بیل بیزلی نیستید؟»

او یک غریبه بود. از اتفاق کامیونی که شماره خارجی داشت، پایین پرید و به طرف بیل براه افتاد. قیافه مرد جوان اصلاً آشنا نبود، به همین خاطر، بیل حاج و واج، به او خیره شد و گفت: «بله، خودم هستم.»

«پسر شما یکی از بهترین دوستان دوران نوجوانیم بود. از وقتی که وارد دانشگاه شدم، دیگر او را ندیدم.» او لحظه‌ای مکث کرد و سپس به حرف‌های خود ادامه داد: «شنیدم که گفتید طفلک مریض است؟»

«از حرف‌هایی که شنیدیم، خیلی مریض است. دارم بهش زنگ می‌زنم تا ترتیبی بدم زخم بره پیشش.» بیل این را گفت و برای رعایت ادب افزود: «عیدت مبارک، پسر. ای کاش پدر خدا بیامرزت اینجا پیش ما بود.»

بیل پیر وارد دفتر پمپ بنزین شد و به دختر عمویش در ساحل غربی West Coast تلفن کرد و به آنها اطلاع داد که امیدوارست کارها را طوری ترتیب دهد که زنش در اسرع وقت بتواند عازم آنجا شود.

در حالی که پیرمرد صاحب پمپ بنزین را مطمئن می‌ساخت که در اولین فرصت ممکنه پول تلفن را پرداخت خواهد کرد، حزن و اندوه کاملاً از قیافه‌اش هویدا بود. صاحب پمپ بنزین گفت:

«پول تلفن پرداخت شده. اون راننده کامیونی که زمانی دوست پسران بود، به اسکناس بیست دلاری به‌ام داد و گفت که پس از اتمام تلفن شما، بقیه‌اش را هم بدهم به شما. او همچنین از من خواست که این پاکت را به

## داستان کریسمس

پس از «دوست داشتن» ... «کمک کردن» زیباترین فعل دنیاست.

برتا ون ساتنر

Bertha Von Suttner

در دوران رئیس جمهوری روزولت Roosevelt روزگار مردم به سختی می‌گذشت. رئیس جمهور وعده افق‌های روشن‌تری را به مردم می‌داد، اما خانواده بیزلی The Beasleys افق روشنی در شهر کوچک خود واقع در ایالت تگزاس را شاهد نبودند.

در چنین احوالی، هنگامی که به بیل Bill بیزلی اطلاع دادند که پسرش در کالیفرنیا سخت بیمار است و امکان بهبودیش در هاله‌ای از ابهام، بیل نمی‌دانست که هزینه سفر خود و همسرش به کالیفرنیا را از کجا فراهم کند. بیل تمام عمر روی کامیون کار کرده بود، اما از بد روزگار هرگز نتوانسته بود پس‌اندازی داشته باشد. او با زیر پا گذاشتن غرور خود، با چند نفر از

شما بدهم.»

پیرمرد من من کنان پاکت را باز کرد و دو ورق کاغذ از آن بیرون کشید. روی یکی از آنها نوشته شده بود: «شما نخستین راننده کامیونی بودید که من با او سفر کردم، نخستین راننده‌ای که پدرم به قدری بهش اعتماد کرده بود که در سن پنج سالگی به من اجازه داد با شما سفر کنم. خوب به خاطر دارم که شما برای من یک ساندویچ خریدید.» کاغذ دیگر، که اندازه آن بسیار کوچکتر بود، چک سفید امضاء شده‌ای بود که یادداشتی ضمیمه آن بود: «مبلغ مورد نیاز برای سفر همسرتان را روی این چک بنویسید ... و برای فرزندتان، دوست دوران نوجوانی من، یک ساندویچ بخرید. عیدتان مبارک!»

لاادری

## دست‌های سرد

ما نمی‌توانیم فقط برای خودمان زندگی کنیم.  
هزاران رشته ما را به هموعانمان وصل می‌کند!

هرمان ملویل

Herman Melville

جیب‌های پالتوی دختر شش ساله‌ام را تمیز می‌کردم که از هر کدام از آنها یک جفت دستکش پیدا کردم. با علم به این که یک جفت دستکش برای گرم کردن دستانش کافی است، از او علت همراه داشتن دو جفت دستکش در جیب‌های پالتویش را جویا شدم. او پاسخ داد: «من خیلی وقته که این کار رو می‌کنم، مادر. می‌دونی، بعضی از بچه‌ها بدون دستکش به مدرسه می‌آن و آگه من به جفت دیگه همراه داشته باشم، می‌تونم اونو به یکی از دوستانم بدم تا دستاش گرم بشه.»

جویس اندرسن

Joyce Andresen

دانشگاه خارج می‌شدم که متوجه شدم درد دندان‌هایم را به خاطر نگرانی بیش از حد در پرداخت صورتحساب، فراموش کرده‌ام.

چند دقیقه بعد که روی صندلی مخصوص دندانپزشکان نشسته بودم دندانپزشک پس از معاینه دندان‌هایم گفت: «هوم، وضع دندان‌هایت خیلی خراب است.»

برای مخفی کردن ترسم، بدون فکر و مثل آدم‌های جلف گفتم: «خودمم می‌دونستم.»

«اما نگران نباشید، همه را درست می‌کنم.»

«نه، درست نمی‌کنید. من قادر به پرداخت هزینه درمان نیستم.» این را گفتم و از روی صندلی بلند شدم.

«داری چیکار می‌کنی؟»

«گفتم که، من پولی ندارم.»

«شما دانشجو هستید، نه؟»

«بله.» و با خود اندیشیدم که دانشجو بودن یا نبودن من چه ربطی به این مورد دارد.

«شما یکی دو سال دیگر فارغ‌التحصیل می‌شوید، این طور نیست؟»

«امیدوارم.»

«پس از آن انتظار داری که برای خودت کاری دست و پا کنی، این طور نیست؟»

«بله، کاملاً همین طور است.»

«خوب، پس در این صورت می‌توانی در آینده هزینه مربوطه را پرداخت کنی. حالا، شما به درس و مشقت برس و کارهای دندانپزشکی را به من واگذار کن.»

خیره در چشم‌هایش نگاه کردم. حرف‌هایش کاملاً جدی بود. او به آرامی ابزارهایش را برداشت و شروع به معالجه دندان‌های پوسیده‌ام کرد. از آن روز به بعد، برای معالجه دندان‌هایم هر هفته به مطبش می‌رفتم و

## فرشته پنهانی

مردمان ثروتمند آنهایی هستند که می‌بخشند.  
کسی که بیشتر می‌بخشد، اجر و پاداش بیشتری دریافت می‌کند.

البرت هابارد

Elbert Hubbard

دندان‌هایم از درد زق می‌کردند. دیگر درد آنها غیرقابل تحمل شده بود. بالاخره ترس از دندانپزشک را کنار گذاشته و تصمیم گرفتم برای معالجه دندان‌هایم به یکی از آنها مراجعه کنم. اما چطوری؟ من دانشجوی سال دوم دانشگاه بودم و با انجام کارهای پاره وقت به سختی روزگار می‌گذراندم. با اندیشه به این که شاید بتوانم چاره‌ای برای خراب‌ترین دندانم بکنم، دفترچه راهنمای تلفن را باز کردم و بعد از پیدا کردن شماره تلفن و نشانی نزدیک‌ترین دندانپزشک به کوی دانشگاه، به مطب زنگ زدم. منشی دکتر گفت که همان لحظه می‌توانم به مطب مراجعه کنم. شتابان از محوطه

او به معاینه و ترمیم دندان‌هایم می‌پرداخت. فارغ‌التحصیل که شدم، کاری پیدا کردم و در عرض چند ماه با او تسویه حساب نمودم. چهل سال از این واقعه می‌گذرد و من در طول این چهل سال این مرد را «فرشته پنهانی» نامیده‌ام. این گونه اشخاص، افرادی هستند که به هنگام نیاز من از غیب ظاهر می‌شوند. این گونه اشخاص به من پول قرض داده‌اند. مواد و ابزار و تجهیزات تهیه کرده‌اند و مهارت‌های لازم برای تشکیل و انجام کارهای گروهی را به من آموخته‌اند. این گونه اشخاص گاه گذاری مرا از خطر یا از تکاب اشتباهی بزرگ باز داشته‌اند. بنابراین، دندانپزشک عزیز، هر کجا که هستی، خدا به همراهت باشد، و این که باز هم متشکرم.

واردان

Varda One

## پای بزرگ، قلبی بزرگتر

وقتی که اعمال سخن می‌گویند، کلمات ارزشی ندارند.

ضرب‌المثل آفریقایی<sup>(۱)</sup>

هوانا بهنگام گرم بود و هر کس در جستجوی مفری بود برای رهایی از آن. به همین خاطر، توقف جلوی مغازه بستنی فروشی امری کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید.

دختر کوچولویی که پولش را محکم در دستش گرفته بود، وارد بستنی فروشی شد. بستنی فروش قبل از آن که او کلمه‌ای بر زبان جاری نماید با اوقات تلخی به او گفت که از مغازه خارج شده و تابلوی روی در را بخواند و تا وقتی که کفش پایش نکرده وارد مغازه نشود. دخترک به آرامی از مغازه بیرون رفت. و مرد درشت هیکلی به دنبال او از مغازه خارج شد. دختر کوچولو مقابل مغازه ایستاد و تابلوی روی در را خواند: ورود

۱- معادله به عمل کار برآمده سخن دانی نیست. م.

پابره‌ها ممنوع! دخترک در حالی که اشک چشمانش بر روی گونه‌هایش می‌غلطید راهش را گرفت تا برود. در این لحظه مرد درشت هیکل او را صدا زد. او کنار پیاده‌رو نشست، کفش‌های بزرگ نمره ۴۴ خود را درآورد و در مقابل دختر کوچولو جفت کرد و گفت: «بیا بکن تو پاهات. درسته که با این کفش‌ها نمی‌تونی خوب راه بروی، اما اگر بتونی به جوری آنها را با پاهات بکشی، می‌تونی بستنی‌ات را بخری.»

مرد دختر کوچولو را بلند کرد و پاهای او را توی کفش‌ها میزبان نمود و گفت: «عجله نکن، بس که این کفش‌ها رو با پاهام این ور و اون ور کشیده‌ام، خسته‌ام. تا بری و برگردی من اینجا راحت می‌شینم و بستنی‌ام را می‌خورم. چشمان براق دختر کوچولو هنگام هجوم او به سمت پیشخوان و خریدن بستنی صحنه‌ای نبود که از ذهن زدوده شود.

بله، او مرد درشت هیکلی بود، شکم گنده‌ای داشت، کفش‌های بزرگی داشت، اما مهم‌تر از همه، قلب بزرگی داشت.

لاادری

نقل از «بذرهای برزگر» برایان کائانو

Brian Cavanaugh

## بُرد

من معتقدم که هر کس قلبی دارد و اگر ماراهی به این قلب بیابیم، می‌توانیم بانی تحول شویم.

یولی دریکسن

Uli Derickson

یک روز بعد بود که مادرش داستان را برایش تعریف کرد.

کنیث Kenneth در دورهٔ اول دبیرستان درس می‌خواند و از این که قرار بود در یکی از مسابقات انتخابی المپیک شرکت جوید، شور و حال و هیجان خاصی داشت. پدر و مادر او در روز مسابقه گوش به زنگ و امیدوار در جایگاه تماشاچیان نشسته بودند که کنیث بهتر از دیگران دوید و نخستین مسابقه را بُرد. او از دریافت جایزه و از ابراز احساسات جماعت حاضر در ورزشگاه سر از پانمی شناخت.

دومین مسابقه آغاز شد و کنیث شروع به دویدن کرد. کمی مانده به خط پایان، یعنی درست لحظه‌ای که کنیث می‌توانست برای بار دوم برنده شود،



از حرکت باز ایستاد و از مسیر مسابقه خارج شد. پدر و مادرش به نرمی از او پرسیدند: «چرا این کار را کردی، کنیث؟ اگر ادامه می دادی، دو مین مسابقه را هم برده بودی.»

کنیث معصومانه پاسخ داد: «درسته، مادر، اما من یکی از جایزه ها را برده بودم، در صورتی که بیلی Billy هنوز صاحب جایزه ای نشده بود.»

کلیفورد و جری فرنس

*Clifford and Jerie Furness*

## قانون جاده ها

خوشا به حال آنانی که می بخشند بی آن که به یاد  
آرند، و می گیرند بی آن که فراموش کنند.

الیزابت بیبسکو

Elizabeth Bibesco

من به عنوان دختر یک راننده کامیون و منشی یک اداره، طوری بزرگ شدم که مادرم را خیلی بیشتر از پدرم می شناختم. وقتی که بچه بودم، «دختر کوچولوی پدرم» بودم، اما وقتی قدم به دوران نوجوانی گذاشتم، رابطه چندان گرمی بین من و او باقی نمانده بود. او بخش عمده ای از عمر مرا در جاده ها صرف کرده بود، چون هر روز ساعت ۴ صبح از منزل بیرون می رفت و شب هنگام موقعی که من در خواب بودم به خانه برمی گشت. وقتی به اندازه ای بزرگ شدم که اجازه داشتم بعد از ساعت ۹ شب از خانه بیرون بمانم، دیگر «دختر کوچولوی پدرم» نبودم، من یک نوجوان بودم. ما دو تا، حالا دیگر با هم غریبه بودیم - من او را نمی شناختم و او هم

نمی توانست که مرا بشناسد. او گویی روزی با کامیون خود از منزل روانه جاده ها شده بود و وقتی به خانه بازگشته بود که من سیزده سالم بود. سال ها طول کشید تا بفهمم که او نمی دانست با من چه کند. او نمی دانست با دختر نوجوانی که دارای هورمون های هیجانی و یک دهان گنده است، چگونه رفتار کند. دختر کوچولویی که زمانی عاشق او بود حالا جای خود را به نوجوان غیر قابل تحملی داده بود که عاشق چیزی جز این نبود که در هر مشاجره ای آخرین حرف را بزند و این سرآغاز درسی بود که هرگز فراموش نخواهم کرد...

من نوجوان سرکشی بودم که ذهنی روشن و رویاهایی بزرگ داشت. به نظر، مادرم در لحظات سخت زندگی از من حمایت می کرد. مواقعی که مادرم می کوشید به اصطلاح راه راست را به من نشان دهد شکی نیست که با تمام ذرات وجودم با آن مبارزه می کردم، اما او هرگز مرا به حال خود وا نمی گذاشت و همچنان به خاطر زندگی گرانمایه سرسختی نشان می داد. سرانجام هورمون های هیجانی و رفتار های عصبی در وجود من ریشه دواند. درست در همین زمان ها بود که درس مهمی از پدرم آموختم. درس توانایی، درس عشق، درس صداقت و مهربانی.

یک روز عصر پدرم طبق روال معمول پس از تحویل محموله کامیون خود به نقاطی همچون بروکلین، بروکس، هارلم و فیلا دلفیا به خانه بازگشت. او برایمان تعریف کرد که در بعد از ظهر آن روز، حین رانندگی در بزرگراه، متوجه خانمی شده که مشغول خارج کردن چرخ یدکی برای تعویض چرخ پنجر شده ماشینش است. پدرم با مشاهده این منظره توقف می کند، خودش را به زن معرفی کرده و آماده تعویض چرخ می شود. زن از بابت مهربانی پدرم تشکر می کند و بیان می دارد که مردم به خاطر وقوع جرم و جنایت در مناطق شهری از توقف و کمک به همدیگر واهمه دارند. موقعی که پدرم کار تعویض چرخ را به اتمام می رساند و همه ابزار آلات آن را در صندوق عقب ماشین جاسازی می کند، زن یک اسکناس ۲۰ دلاری به

طرف او دراز می کند. پدرم لبخند به لب می گوید: «نیازی به پرداخت پول نیست. من زن و یک دختر دارم که همین تازگی ها رانندگی یاد گرفته اند و تنها امیدم به هنگام وقوع چنین حوادثی برای آنها این است که یک نفر انسان صادق و صمیمی ماشینش را متوقف کند و همان کاری را برای آنها انجام دهد که من برای شما کردم.» او سپس خدا حافظی کرده و به طرف کامیون هجده چرخ خود که روشن در کنار جاده متوقف شده بود، برمی گردد.

این یکی از جنبه های شخصیتی پدرم بود که برای من ناشناخته مانده بود. در عوض، پدر همیشه در سفر من، در طول زندکیم همه قوانین و مقررات مربوط به جاده و زندگی را با نقل ماجراهای شیرین و شادی که برای خود و رفقاییش اتفاق افتاده بود و او آنها را با صدایی بلند و خشن در مجالس خانوادگی تعریف می کرد، به من آموخت. من در میان شلیک فقه ها به توضیحات او در مورد جاده، مکان های امن آن برای صرف غذا و خوابیدن، معانی احترام، صداقت، کار طاقت فرسا و بقای «بقه آبی ها» گوش می سپردم. من پیش از سن بیست و چهار سالگی درس های واقعاً زیادی از او آموخته بودم.

من در سال ۱۹۹۲ از خانه پدری خود در نیوجرسی به آپارتمانی در کانزاس شرقی، جایی که به عنوان داوطلب در یک سازمان حقوق مدنی کار می کردم، نقل مکان نمودم. من در طی سه سال و نیمی که در این سازمان مشغول بکار بودم، مدام مسافرت می کردم. روزی دختر دوازده ساله یکی از دوستانم به من پیشنهاد کرد که برای شرکت در راهپیمایی سراسری به خاطر سرزمین مادری، روانه کانزاس غربی شویم. من که طرفدار پروپاقرص احباء و حفظ محیط زیست بودم، با پیشنهاد او موافقت کردم. روز بعد، ماشین هم اتافی خود را امانت گرفتم تا عازم یک سفر چهار ساعته شویم.

ما تقریباً در نصفه های راه بودیم که چرخ سمت چپ عقب ماشین

ترکید. ماشین را به هر زحمتی که بود کنترل نموده کنار جاده متوقف کردم. در حالی که از ترس می لرزیدم، نفس عمیقی کشیده و از ماشین خارج شدم. برای درآوردن چرخ یدکی به طرف صندوق عقب رفتم. در حال بیرون کشیدن جک بودم که یک کامیون هجده چرخ مثل باد از کنارمان رد شد. جک را زیر ماشین قرار می دادم که یک مرتبه صدای گوشخراش ترمزهای بادی کامیونی در جاده به گوشم رسید. سرم را که بلند کردم، دیدم یک راننده کامیون از میان چهار نوار خط کشی شده بزرگراه به کمک ما می شتابد. او توضیح داد که راننده کامیون قبلی طی تماس رادیویی به او اطلاع داد که زن و دختری در جاده به کمک نیاز دارند. او خودش را به ما معرفی کرد. از مقصدمان پرسید و جک را از دست من گرفت. بیست دقیقه طول کشید تا چرخ پنجر عوض شد.

راننده کامیون از من خواست که در نخستین توقفگاه چرخ تازه‌ای بخرم. او توضیح داد که وضع چرخ یدکی آن قدر سالم نیست که ما را به مقصد برساند. از هم خداحافظی می کردیم که یک اسکناس بیست دلاری از جیبم درآورده و به طرفش گرفتم. او خندید و با لهجه ایالت‌های میانی آمریکا گفت: «من به دختر دارم که تقریباً هم سن و سال شماست و تنها امیدم این است که اگر یک چنین حادثه‌ای برای او رخ داد، یک نفر انسان صادق و صمیمی به کمک او بشتابد، همان طوری که من به کمک شما شتافتم.» همان حرف‌های پدرم را می شنیدم، با همان لطافت و با همان لهجه بروکلینی.

من با راننده کامیون در باره پدرم و از تجربه او در نیوجرسی سخن گفتم. او خندید و پس از گذشتن از بزرگراه به طرفم برگشت و گفت: «پدرتان مرد خوبی است ... او به قانون جاده‌ها آشناست.»

در توقفگاه بعدی ایستادم تا چرخ را عوض کنم. از باجه تلفن کارتی به خانه پدریم زنگ زدم، هر چند که می دانستم همه آنها در آن موقع سر کار هستند. برای پدرم پیام گذاشتم و در آن از راننده‌ای که به من کمک کرده بود،

صحبت کردم. و از پدرم به خاطر آشنایی به قانون جاده‌ها تشکر کردم. درود دخترک یک راننده کامیون بر همه رانندگانی که به قانون جاده‌ها واقف هستند و آن را درک می کنند ... بویژه آن دو نجیب‌زاده‌ای که در کانزاس به کمک من شتافتند!

میکله اچ وینولا

Michele H Vignola

سرباز جوان تمام شب را در اتاق نیمه تاریک بیماران بستری نشست و در حالی که دست پیرمرد را میان دست‌های خود گرفته بود، به صحبت در مورد مسائل دلگرم‌کننده و تشویق‌آمیز پرداخت. پیرمرد در حال موت چیزی بر زبان نیاورد، اما به فشردن ضعیف دست سرباز جوان ادامه داد. سرباز جوان بی‌اعتنا به صدای مخزن اکسیژن، ناله‌های دردناک سایر بیماران، و همه‌م‌صدای شب‌کارانی که لحظه به لحظه در رفت و آمد بودند، کنار تخت پیرمرد نشست.

پرستار هر چند وقت یک بار که برای بازدید بیماران به اتاق سر می‌کشید، می‌شنید که سرباز جوان در حال نجوای کلمات تسکین‌دهنده به پیرمرد است. پرستار در طول آن شب طولانی چندین بار به سرباز جوان پیشنهاد کرد که لحظه‌ای اتاق را ترک کرده و استراحتی نماید، اما سرباز جوان هر بار از انجام این کار امتناع کرد.

چیزی به سپیده دم نمانده بود که پیرمرد مُرد. سرباز جوان دست بی‌جان پیرمرد را روی تخت قرار داد و به دنبال پرستار رفت. پرستار جنازه پیرمرد را از اتاق منتقل کرد و برای انجام تشریفات لازم برگشت. سرباز همچنان منتظر ایستاده بود. پرستار چند کلمه‌ای برای همدردی و دلسوزی بر زبان آورد، اما سرباز جوان سخنان او را قطع کرد و پرسید:

«این پیرمرد کی بود؟»

پرستار مبهوت و وحشت‌زده پرسید: «او پدرت بود.»

سرباز جوان گفت: «نه، او پدر من نبود. من پیش از این هرگز او را ندیده بودم.»

«پس چرا وقتی تو را پیش او بردم چیزی نگفتی؟»

سرباز جوان توضیح داد: «از همان اول که آنها مرا به مرخصی اضطرابی فرستادند، فهمیدم که اشتباهی رخ داده است. جریان از این قرار است که در سربازخانه، من و یک نفر دیگر، هم همنامیم و هم از یک شهر، و شماره سریال ما هم مشابه است، به همین خاطر آنها مرا اشتباهی فرستادند. از

## پاسی شب

آن که زیاد دارد ثروتمند نیست، آن که زیاد می‌بخشد ثروتمند است.

اریش فروم

Erich Fromm

پرستار رو به پیرمرد گفت: «پسرت اینجاست.» پرستار مجبور بود که این جمله را چندین بار قبل از باز شدن چشمان پیرمرد تکرار کند. از شب قبل که پیرمرد دچار حمله شدید قلبی شده بود، داروهای مسکن زیادی به او داده بودند. به همین خاطر او هنوز نیمه هوشیار بود. پیرمرد هیکل تیره و تار مرد جوانی را که یونیفورم تفنگداران نیروی دریایی را به تن داشت و در کنار تخت او ایستاده بود، می‌دید.

پیرمرد دستش را دراز کرد. تفنگدار دریایی دست مرتعش پیرمرد را میان دست‌های خشن و زمخت خود گرفت و به نرمی فشرد. پرستار صندلی پیش کشید و تفنگدار خسته روی آن کنار تخت نشست.

طرف دیگر، من متوجه شدم که پیرمرد به پسرش نیاز دارد، و پسرش هم که اینجا نبود. بنده خدا به قدری مریض بود که متوجه این نشد که من پسرش هستم یا نه. وقتی فهمیدم که نیاز مبرمی به حضور کسی دارد، تصمیم گرفتم پیشش بمانم، همین.»

روی پاپکین

Roy Popkin

## داستان یک شیطونک<sup>(۱)</sup>

ساعت شش بود و من توی پارک مثل یک شیطونک شب کریسمس خسته و کوفته بودم. در واقع، من یک شیطونک بودم و شب کریسمس هم بود. در دسامبر ۱۹۹۵، در شانزدهمین سال زندگیم، من در دو جا کار می‌کردم تا به این طریق هم بتوانم به پدر و مادرم در پرداخت هزینه‌های تحصیلی خود کمک کنم و هم این که چیزی برای خود پس‌انداز نمایم. شیطونک شدن و کمک کردن به بابانوئل در برداشتن عکس کودکان، کار دوم من محسوب می‌شد. من از روز قبل تا به آن لحظه دوازده ساعت در فاصله زمانی دو شغلم کار کرده بودم؛ شب کریسمس در شهر کوچک سانتالند Santaland به قدری شلوغ بود که من در طی روز حتی فرصت استراحت و خوردن یک فنجان قهوه را پیدا نکرده بودم. اما اشکالی نداشت، چون دقایقی بیش از کارمان نمانده بود و من هم می‌توانستم تا

۱- شیطونک، ترجمه واژه انگلیسی Elf است. و آن موجود آدمک مانند شوخ و شیطانی است که نیروی جادویی دارد. بچه‌های که سن و سال در ایام عید میلاد مسیح تا یورشیدن لباس‌های افسانه‌ای (فرنگی‌ریک) خود را به شکل شیطونک، در می‌آورند و به بابانوئل در کارها کمک می‌کنند.

آخرین لحظه دوام بیاورم!

سرم را بالا گرفته و به مدیرمان شلی Shelly نگاه کردم، و او نیز با لبخند دلگرم کننده ای پاسخ داد. او، تنها دلیل این همه کار و مقاومت من بود. او از واسطه فصل مدیر ما شده بود و یک دنیا تغییر و تحول ایجاد کرده بود. کار من از تحمل فشارهای روحی به فعالیت مستمر تبدیل شده بود. او به عوض داد زدن سر کارگران برای حفظ مقررات، همه را تشویق و حمایت می کرد. او همه ما را وادار می کرد که به صورت تیمی عمل کنیم. خصوصاً مواقعی که کارها درست پیش نمی رفت، او همواره تبسم بر لب داشت و کلمات دلگرم کننده به ما می زد. ما تحت رهبری او موفق شده بودیم بیشترین میزان فروش عکس پارک در کالیفرنیا را به دست بیاوریم.

می دانستم که تعطیلات سختی را پشت سر می گذارد، چون چند وقت پیش سقط جنین کرده بود. ای کاش می دانست که چه آدم بزرگی است و چه تغییری در وجود همه کارگران خود و همه بچه های کوچکی که برای گرفتن عکس به آنجا می آمدند، ایجاد کرده است.

دکّه ما تا ساعت هفت باز بود؛ حوالی ساعت شش بود که شلوغی پارک کمی فرو نشست و من بالاخره فرصت یافتم تا کمی استراحت کنم. درست است که من پول زیادی نداشتم، اما از ته دل مایل بودم هدیه ای برای شلی تهیه کنم تا بدین وسیله مراتب تقدیر و تشکر خود را به او نشان دهم. به همین خاطر به فروشگاههای که صابون و کرم و از این جور چیزها می فروخت، رفتم. کارکنان فروشگاه در حال پایین کشیدن کرکره آهنی و تعطیل کردن بودند و یکی از آنها، که مثل خود من خسته و کوفته بود، با صدای بلندی به من گفت: «متأسفم، فروشگاه بسته است!»

نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم که همه فروشگاهها تعطیل هستند. به قدری خسته بودم که متوجه بسته شدن آنها نشده بودم.

واقعاً خیلی وظیفه شناس بودم. تمام روز را مشغول کار بودم و یادم رفته بود که دقیقه ای فرصت کرده و برایش هدیه ای خریداری کنم.

داشتم به دکّه یمان در سانتا بازمی گشتم که متوجه شدم فروشگاه زنجیره ای نورداستروم Nordstrom هنوز باز است. با ترس از این که آنها نیز ممکن است هر لحظه فروشگاه را تعطیل کنند، بلا درنگ وارد فروشگاه شدم و با ردگیری علائم راهنما به طرف قسمت هدایا براه افتادم. از میان قسمت های مختلف فروشگاه رد می شدم که احساس کردم خیلی انگشت نما شده ام. همه مشتریان لباس های شیک به تن داشتند و ثروتمند به نظر می رسیدند، در حالی که من، نوجوانی بیش نبودم و لباس افسانه ای شیطنک ها تنم بود. با خود اندیشیدم که در چنین فروشگاه شیک و پیکی چگونه می شود یک هدیه پانزده دلاری پیدا کرد.

خودم را با صدای عمدی دلنگ دلنگ زنگوله های لباسم به قسمت هدایا رساندم. زن فروشنده ای که به نظر می رسید در حال ترک کردن محل کار خود است، به طرفم آمد و پیشنهاد کمک کرد. همه افراد حاضر در غرفه ها به طرف صدا برگشته و به ما خیره شدند.

به آرامی گفتم: «نه، خیلی ممنونم. به یه مشتری دیگه کمک کنین.» صاف به من نگاه کرد و با خنده گفت: «نه، دلم می خواد که به شما کمک کنم.»

به او گفتم که تصمیم به خرید هدیه ای برای خانم مدیرمان دارم، و ساده لوحانه اقرار کردم که بیش از پانزده دلار ندارم. به قدری خوشحال و متفکر می نمودم که گویی من از او یک جنس هزار و پانصد دلاری خواسته ام. در این لحظه، غرفه های مختلف فروشگاه خالی شده بودند، اما خانم فروشنده به دقت قفسه ها را از نظر گذراند و چند تا جنس انتخاب کرد تا با آنها یک سبد کادویی درست کند. کل قیمت اجناس ۱۴/۰۹ دلار شد.

فروشگاه داشت تعطیل می شد؛ چراغ های فروشگاه با صدای زنگ صندوق خاموش شدند.

با خود اندیشیدم که اگر اجناس را همان طوری که هست، بگیرم و برای کادوییچی به منزل ببرم، بسته بسیار خوشگلی خواهد شد، اما حیف که

وقت آن را نداشتم.

خانم فروشنده که انگار فکر مرا خوانده بود، گفت: «دوست داری برات کادو پیچش کنم؟»  
«بله، خیلی ممنون.»

در این لحظه فروشگاه تعطیل شده بود. صدایی از بلندگو پرسید که آیا هنوز در فروشگاه مشتری هست یا نه. می دانستم که این خانم فروشنده مثل هر کس دیگری در شب عید مایل بود که هر چه زودتر به منزلش برسد، اما او در خدمت مشتری کم سنی بود که یک جنس یک غازی خریده بود. اما او خیلی وقت بود که به اتاق پشتی رفته بود. به هنگام بازگشت، زیباترین سبد کادویی عالم در دستانش بود. دور تادور آن با کاغذ نقره‌ای و طلایی پیچیده شده بود و ظوری زیبا به نظر می رسید که انگار حداقل پنجاه دلار از بابت آن پرداخت شده است. اصلاً باورم نمی شد. خیلی خوشحال بودم!

هنگامی که از او تشکر کردم، به من گفت: «شما شیطونک‌ها تو پارک مردمو شاد می کنید، من هم خواستم کمی شما را شاد کنم.»

به دکه که برگشتم هدیه را به شلی دادم و گفتم: «عیدت مبارک، شلی.» مدیرم از دیدن کادو زبانش بند آمد؛ او به قدری تحت تأثیر قرار گرفته و خوشحال بود که اشک بر گونه هایش جاری شد. به نظرم این کار سرآغاز خوبی برای شروع سال نو بود.

در طول تعطیلات عید همه فکر و ذکرم متوجه مهر و محبت و تلاش خانم فروشنده بود، زنی که با خوشحال کردن من موجب شده بود که من نیز آن را به نوبه خود به مدیرم انتقال دهم. با خود اندیشیدم کوچکترین کاری که می توانم برایش انجام دهم این است که نامه‌ای به فروشگاه بنویسم و آنان را در جریان امر قرار دهم. حدود یک هفته بعد، پاسخی از فروشگاه دریافت کردم که از بابت نوشتن نامه از من تشکر کرده بودند.

تا اواسط ماه ژانویه کار را تمام شده تلقی می کردم تا این که استفانی

Stephanie، زن فروشنده، به من تلفن زد. او مرا به ناهار دعوت کرد. بله، مرا. مشتری ۱۵ دلاری شانزده ساعته‌اش را.  
او با دیدن من، مرا در آغوش کشید، هدیه‌ای به من داد و این داستان را برایم تعریف کرد:

او به هنگام ورود به جلسه اخیر کارکنان متوجه می شود که اسمش جزو نامزدهای کارکنان نمونه فروشگاه نورداستروم ذکر شده است. او از دیدن آن متحیر، اما بسیار خوشحال می شود، چون پیش از آن هرگز برای این کار انتخاب نشده بود. هنگامی که در جایگاه مخصوص اقدام به معرفی کارمند نمونه می کنند، اسم استفانی اعلام می شود. او برنده شده بود! موقعی که استفانی برای گرفتن جایزه خود جلو می رود، مدیر او با صدای بلند شروع به خواندن نامه من می کند و در خاتمه، همه برایش چندین بار کف می زنند. کارمند نمونه شدن به این معنی بود که عکس او در سالن ورودی فروشگاه نصب شود؛ کارت اعتباری جدیدی که روی آن نمونه شدن او در نورداستروم قید شده بود، دریافت دارد؛ یک عدد سنجاق سینه طلایی ۱۴ قیراطی و یک اسکس صد دلاری جایزه بگیرد و از او دعوت شود که در جلسه ناحیه به معرفی دپارتمان خود بپردازد.

آنان نامه مرا در جلسه ناحیه خواندند و همه ایستاده به استفانی ادای احترام کردند. مدیری که نامه مرا خوانده بود، گفت: «این دقیقاً همان چیزی است که ما از همه کارکنان خود می خواهیم.» استفانی همچنین موفق به دیدار برادران نورداستروم شد. هر سه برادر به او اظهار ادب و صمیمیت کرده بودند.

غرق در اندیشه بودم که استفانی دست مرا گرفت و گفت: «اما، تایری Tyree، بهترین قسمت ماجرا این نیست. پس از جلسه فروشگاه لیست کاندیدها را برداشتم. نامه تو و صد دلار جایزه را روی آن گذاشتم و بردم خانه و دادمش به پدرم. او همه لیست را خواند، سپس نگاهی به من انداخت و پرسید: «کی معلوم می شه که برنده کیه؟»

گفتم: «من بُردم، پدر.»

او صاف در چشمان من نگرینست و گفت: «بهت افتخار می‌کنم، استفانی.»

استفانی به آرامی به من گفت: «پدرم هرگز به من نكفنه بود که بهت افتخار می‌کنم.»

تصوّر می‌کنم تا آخر عمر هرگز آن لحظه را فراموش نخواهم کرد. و آن لحظه موقعی بود که به قدرت لایزال هدیه تقدیر و تشکر پی بردم. تقدیر و تشکر شلی از کارگران خود یک سری زنجیر حوادث را به حرکت واداشته بود. (سبد زیبای استفانی، نامه من، جایزه نورداستروم)، زنجیری که حداقل زندگی منه نظر را تغییر داده بود.

درست است که من این حرف را بارها و بارها در غمزم شنیده‌ام. اما یک روز کریسمس که من شیطونک بودم، یک شیطونک بی‌پول، واقعاً به این حقیقت دست یافتم که کوچک‌ترین چیزها قادر به ایجاد بزرگ‌ترین تغییرات هستند.

تایری دبلینگام

Tyree Dillingham

## محبوب

جایی که عشق هست، خدا هم هست.

لئو تالسٹوی

شبی برای کمک به زایمان نوزادی که در روده‌اش مقدار کمی پیش مدفوع<sup>۱</sup> دیده شده بود، مرا به اتاق زایمان خواستند. پیش مدفوع ماده سبز رنگ جنینی است که قبل از زایمان در روده‌های نوزاد پیدا می‌شود و گاهی می‌تواند موجبات ناراحتی و نابهنجاری نوزاد را فراهم آورد. وجود این ماده در نوزاد عموماً طلب می‌کند که یک پزشک اطفال یا یک فرد واجد شرایط دیگر هنگام زایمان حضور داشته باشد. به هر حال، در اکثر موارد این نوزادان بدون هیچ عارضه‌ای صحیح و سالم متولد می‌شوند.

پدر و مادر این نوزاد در اتاق زایمان دلوپس و نگران، اما شاد و خوشحال، به انتظار تولّد نخستین فرزندشان بودند. دوران حاملگی بدون



هیچ رویداد مهمی سپری شده بود، اما به محض به دنیا آمدن نوزاد معلوم شد که مشکل عمده‌ای وجود دارد. نوزاد به طور مادرزادی از ناحیه کاسه سر معیوب بود. به عبارت دیگر، نوزاد فاقد مخ بود و کاسه سر نداشت. این گونه نوزادان عموماً در همان لحظات اولیه زندگی می‌میرند و غالب اوقات دارای ناهنجاری‌های قابل توجه دیگری نیز هستند.

پزشک متخصص زایمان بلافاصله نوزاد را به من تحویل داد. حتی پدر نوزاد هم، که بی‌صبر و هیجان‌زده در کنار من ایستاده بود، متوجه غیرطبیعی بودن نوزاد شد. مادر نوزاد هم که بیهوش نشده بود، همان دم خواهان دیدن نوزاد بود. نوزاد نه آن چنان گریه می‌کرد و نه از ناراحتی جدی تنفسی رنج می‌برد، اما رنگش کبود بود، امبری که نشان‌دهنده وجود بیماری شدید قلبی در یک چنین نوزادانی است.

شور و هیجانی که در چنین مواقعی به وقوع می‌پیوندد، غیرقابل توصیف است. در یک لحظه همه شاد و خندان هستند و با تفریح و بذله‌گویی مشتاقانه در انتظار نوزاد زیبا و همه امکاناتی هستند که زندگی ارزانی‌اش می‌دارد. ناگهان، در یک چشم برهم زدن، این شور و هیجان به اعماق زرف ناباوری، غصص و غضب و نومیدی فرو می‌رود.

در حالی که بازویم را دور کمر پدر حلقه کرده بودم، تخت چرخدار نوزاد را دو نفری به طرف مادرش کشیدیم. دست مادر را گرفته و تشخیص خرد از ناهنجاری نوزاد را توضیح دادم. در چنین مواقعی هیچ‌کس قادر به شنیدن اصل مطلب نیست. نوزاد را در میان بتو پیچیدم و از پدرش خواستم که او را به اطاق نوزادان ببرد. به مادرش نیز گفتم که نوزاد نیاز به معاینات اولیه دارد و در نخستین فرصت بازگشته و در مورد او صحبت خواهیم کرد. روانه‌ای اطاق نوزادان بودیم که از پدر پرسیدم: «اسم بچه رو چی می‌خواستین بذارین؟»

او پاسخ می‌داد: «اما از من پرسید: «آیا او زنده خواهد ماند؟»

گفتم: «نایستی دقیق معاینه‌اش کنم.» با خود در باره دخالت زیاد پزشکان

برای زنده نگهداشتن بیشتر این گونه نوزادان برای هفته‌ها، ماه‌ها، و حتی سال‌ها، اندیشیدم و مثل همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که آنچه ما قادر به انجام آن هستیم، شاید از نظر اخلاقی هم درست نباشد.

تنفس بچه در اطاق نوزادان تندتر شد. معاینات نشان داد که قلب او شدیداً آسیب دیده است. عکسب‌داری از سینه و استفاده از امواج فراصوتی معلوم کرد که نارسایی قلبی او را نمی‌توان به‌طور موفقیت‌آمیز معالجه کرد. مشکل دیگر نوزاد مشکلات نارسایی کلیوی بود که منجر به عملکرد غیرطبیعی کلیه‌ها می‌شد.

در این لحظه، پرستاران تخت مادر را به اتاقی آورده بودند که من در آنجا در حال معاینه نوزاد بودم. مادر پس از گوش دادن به توضیحات تخصصی من در مورد مشکلات خدیده نوزاد، به سادگی به من نگر بست و گفت: «اسمش محبوب است. یادآور جو ری محبوب، یوختای رسول.» سپس از من پرسید که می‌تواند بچه‌اش را بعل کند یا نه.

همه به یک اتفاق خصوصی، جایی که مادر راحت و اسوده می‌توانست خم شده و پدر نزدیکش نشسته و هر دو بچه را در اغوش گیرند و با او صحبت کنند، رفتم. خواستم از اتاق خارج شوم که آن دو ممانعت کردند.

مادر با صدای بلند برای بچه دعا کرد و سپس برایش آواز خواند و لالایی گفت. مادر در باره خودش و همسرش، آمد و رویاهایشان. با او سخن گفت. او پدر و مادر به بچه گفت که آنها خیلی دوستش دارند.

همان‌جا من افسون‌شده‌ها نشستم و شاهد تغییر احساسات آنها از نومیدی و درماندگی به عشق و محبت شدم. یکی از هولناک‌ترین تجارب زندگی نصیب بن زوج جوان شده بود، تجربه‌ای که معمولاً او به‌طور قابل درک در هم شکستن امید و آرزوهای ناشی از مشاهده کودک در حال رشد، به غضب، دشمنی و دلسوزی منتهی می‌شود. اما این زوج جوان، در آن لحظات هولناک و ماندگی، به خوبی درک کردند که مهم‌ترین وظیفه آنها نسبت به فرزند خود ابراز عشق و محبتی به درازای یک عمر در طول

زندگی بسیار کوتاه اوست. آن دو با بچه‌یشان سخن گفتند، برایش آواز خواندند، خودشان را به او معرفی کردند، تنگ در آغوشش گرفتند. و توجّهی به قیافه نابهنجار جسمی او نکردند. به جای آن، آنان روح یک موجود کوچک را که تنها چند ساعت از عمرش باقی بود، دیدند و لمسش کردند. محبوب چند دقیقه بعد مُرد.

آن دو زوج جوان به من آموختند که ارزش عمر انسان بستگی به طول زمان آن در کره‌خاکی ندارد، بلکه بستگی به مقدار عشق و محبتی دارد که انسان در طی زندگی خود دریافت و یا ابراز می‌دارد. دو زوج جوان همه عشقشان را به پسرشان ابراز داشته بودند. او واقعاً محبوب آنان بود.

دکتر جیمز س. براون

James C. Brown

## امیدوارم چیه، مرد... اراده کن!

برای استقبال از دوستی به فرودگاه پورتلند اورگان، Portland، Oregon رفته بودم که شاهد یکی از آن صحنه‌هایی شدم که انسان با شنیدن آن از زبان دیگران غافلگیر می‌شود و تأثیری عمیق بر زندگی آتی او می‌گذارد. این صحنه غافلگیرکننده و عبرت‌انگیز درست در چند قدمی من به وقوع پیوست.

در سائیل خروجی مسافرین هواپیما منتظر ایستاده بودم که متوجه شدم مردی با دو چمدان به طرف من می‌آید. او درست کنار من ایستاد تا با خانواده خود احوالپرسی کند.

او قبل از همه به طرف جوان‌ترین پسر خود (که احتمالاً شش سال داشت) رفت و چمدان‌هایش را بر زمین گذاشت. آن دو همدیگر را سخت و طولانی در آغوش گرفتند. سپس از هم جدا شده و چند لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند. در این لحظه شنیدم که پدرش به او گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم، پسر. دلم برات خیلی تنگ شده بود!» پسر سرش را پایین انداخت و در حالی که تبسم خجولانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود، به

نرمی گفت: «من هم همین طور، پدر!»

مرد قد راست کرد، به چشمان پسر بزرگترش (که احتمالاً نه یا ده سال داشت) خیره شد و در حالی که صورت پسر را میان دست‌هایش گرفته بود، گفت: «تو دیگه کاملاً به مرد شدی. خیلی دوست دارم، زاک Zach!» آن دو نیز همدیگر را سخت و محبت‌آمیز در آغوش کشیدند.

لحظاتی که این وقایع جریان داشت، دختر بچه کوچکی (شاید یک ساله یا یک سال و نیمه) در آغوش مادرش ناآرام پیچ و تاب می‌خورد و چشمان کوچولوش را لحظه‌ای از صحنه شگفت‌آور بازگشت پدر برنمی‌داشت. «سلام، خانم کوچولو!» مرد این را گفت و دخترک را به آرامی از آغوش مادر بیرون کشید. او بی‌وقفه صورت دخترک را غرق بوسه کرد و در حالی که او را به این طرف و آن طرف بازی می‌داد، به سینه‌اش فشرد. دخترک در یک چشم بر هم زدن آرام گرفت و سرش را، آرام و با رضایت تمام، بر شانه پدر گذاشت.

بدینسان لحظاتی چند گذشت. سپس پدر، دخترک کوچولو را به پسر ارشدش داد و گفت: «بهترین رو برای آخر نگهداشته‌ام!» او قدمی به طرف همسرش برداشت و طولانی‌ترین و پرشورترین بوسه‌ای را که در عمرم دیده بودم، نثارش کرد. او چندین ثانیه به چشمان همسرش خیره شد و سپس به آرامی گفت: «خیلی دوست دارم!»

آن دو در حالی که دست در دست یکدیگر داشتند و لبخندی گرم بر لب‌هایشان نقش بسته و نگاهی پر محبت از چشمانشان ساطع بود به یکدیگر خیره شدند. آن دو برای یک لحظه مرا به یاد تازه ازدواج کرده‌ها انداختند، اما با توجه به سن و سال بچه‌ها این امر به هیچ وجه امکان‌پذیر نبود. لحظاتی چند مات و مبهوت مانده بودم که متوجه شدم انگار بیش از حد مجذوب نمایش عشق بی‌ریایی که در یک قدمیم در حال وقوع است، شده‌ام. ناگهان احساس ناخوشایندی سراپای وجودم را فرا گرفت، گویی در حال تهاجم به امر مقدسی بودم. اما ناگهان از شنیدن صدای عصبی خودم

متحیر شدم که می‌پرسید: «بخشید، شما چند ساله که با هم ازدواج کرده‌اید؟»

مرد بدون این که چشم از چهره زیبای همسرش برگیرد، پاسخ داد: «چهارده سال با هم بودیم و دوازده سال است که با هم ازدواج کرده‌ایم.» «چه مدت در مسافرت بودید؟»

بالاخره مرد صورتش را به طرف من گرفت و همچنان که لبخند رضایتمندی سراسر چهره‌اش را فرا گرفته بود، گفت: «دو روز تمام!» دو روز؟ مات و مبهوت شدم. با توجه به حرارت احوالپرسی تصور می‌کردم که این مرد اگر ماهها از خانواده‌اش دور نبوده باشد، حداقل چندین هفته بوده است. فهمیدم که حرفم مرا لو داده است. اما بی‌مقدمه، و برای این که خودم را آبرومندانه از مخلصه نجات دهم (و به جستجوی دوستم بروم) گفتم: «امیدوارم که پس از دوازده سال، ازدواج من هم این چنین پرشور و نشاط باشد!»

به ناگاه خنده از لبان مرد محو شد. او در حالی که مستقیم به چشمان من نگاه می‌کرد، با قاطعیتی که تا ژرفای روحم نفوذ کرد، مطلبی گفت که در وجودم تحولی ایجاد کرد. او به من گفت: «امیدوارم چیه، مرد... اراده کن!» دوباره خنده سراسر صورتش را پوشاند، دستم را فشرد و گفت: «به امان خدا!» سپس با اهل خانواده‌اش برگشت و راه خود را گرفتند و رفتند.

من همچنان به آن مرد استثنایی و خانواده منحصربه‌فردش که بتدریج دور و ناپدید می‌شدند، می‌نگریستم که دوستم به طرفم آمد و پرسید: «به چی خیره شدی؟» بلادرنگ، و با حس قاطعی از کنجکاوای، پاسخ دادم: «به آینده‌ام!»

مایکل هارگرو

Michael Hargrove

به شکل و ترکیب ساق‌های پای خود پیدا کرده است.

با مشاهده شور و شوق دوستم در حول و حوش عشق جدیدش، من نیز نظری به عشق قدیمی خود می‌اندازم. شوهرم اسکات Scott هنوز به اوج میانسالی نرسیده است، اما به امید خدا خواهد رسید. سرحد موی سر و پیشانی‌ش بتدریج پس می‌رود و پانزده پوند بر وزنش اضافه شده است. او که زمانی دوندۀ دو ماراتون بود، تمام بدنش پر از عضله و رگ و پی است، و حالا، تنها در راهروهای بیمارستان است که به این سو و آن سو می‌دود. هیکل او حکایت از ساعات طولانی کار و خوردن بیش از حد شکلات می‌کند. با همه اینها، او هنوز قادر است از آن سوی میز غذاخوری طوری به من نگاه کند که فوری صورتحساب را خواسته تا راهی خانه شویم.

روشنی و طراوت طبیعی پوست من بعد از بیست و پنج سال کمی از دست رفته است. من هر وقت که ناگزیر باشم زیبا جلوه کنم، می‌توانم، اما دیگر توجه چندان زیادی به این موضوع که در منزلمان با شلوار ورزشی گل و گشاد، یا با زیرپوش کشیاف و جوراب‌های ساق کوتاه شوهرم به این ور و آن ور بروم، ندارم.

دوستم از من پرسید: «چه چیزی باعث پایداری عشق می‌شود؟» من هم حقیقت را به او گفتم: «نمی‌دانم.» سپس از من سؤال کرد «چرا عشق تو پایدار است؟» من هم به او گفتم که پیرامون آن فکر خواهم کرد.

من تمامی دلایل بدیهی را بررسی کرده‌ام: تعهد، منافع مشترک، دیگرخواهی، جذبۀ جنسی و استعداد در ارتباط. اما هنوز چیزهای دیگری هم هست.

ما هنوز هم با هم شوخی می‌کنیم و لحظات خوبی برای همدیگر تدارک می‌بینیم. دیروز شوهرم پس از سراندن یک حلقه کش از روزنامه لوله شده، آن را شوخ و شیطنت‌آمیز به طرف من پرتاب کرد که باعث بروز یک جنگ تمام عیار شد. شنبۀ گذشته هنگامی که داخل سوپرمارکت بودیم، لیست اجناس مورد نیاز خود را از وسط به دو نیم کرده و مسابقه گذاشتیم که

## عشق پایدار

مرد برای تصاحب قلب یک زن نخست باید قلب

خود را قربانی کند.

مایک دابرتین (سیزده ساله)

Mike Dobbertin

دوستی دارم که در آستانۀ عاشق شدن است. او صادقانه ادعا می‌کند که آسمان آبی‌تر است؛ که متوجه عطر لطیف یاس‌های بنفش کنار گاراژشان شده است، هرچند که پیش از این بی تفاوت از مقابل آنها رد می‌شده است؛ و این که هنگام گوش دادن به موسیقی موتسارت Mozart اشک از چشمانش جاری می‌شود. خلاصۀ کلام این که، زندگی تا قبل از این هرگز بدینسان پر شور و هيجان نبوده است.

او با شادی و خرمی فریاد می‌کشد که: «من دوباره جوان شده‌ام!» دوستم پانزده پوند از وزنش را کاسته و الآن درست شبیه زنان جوانی شده است که عکس هاشان را روی جلد مجلات چاپ می‌کنند. او تازگی‌ها علاقه زیادی

کدامیک از ما زودتر از دیگری اجناس را خریداری کرده و پای گیشه پرداخت خواهد رساند. ما از بین خوراکی های خوب و لذیذی که خودمان تهیه می کنیم، لیست هنرمندانه ای تدوین کرده ایم. حتی شستن دو نفری ظروف می تواند موجبات تفریح و شادمانی ما را فراهم کند. خلاصه کلام این که، با هم بردنمان برای هر دویمان لذتبخش است.

زندگی روزمره یمان مملو از شگفتی و وقایع غیرمترقبه است. روزی وقتی از سر کار به منزل رسیدم، یادداشتی روی آستانه ورودی منزل پیدا کردم. این یادداشت مرا به یادداشت دیگری هدایت کرد، و این یکی به دیگری، تا این که - پس از پیگیری چندین یادداشت - سرانجام به رختکن بزرگ و جادار منزلمان هدایت شدم. رختکن را که باز کردم، دیدم اسکات یک «خمرة پر از اشرفی» (خمرة ترشی من) را به طرفم گرفته و «اشرفی های» آن عبارت از یک هدیه کادو شده بود. شوهرم یک ساعت تمام داخل رختکن به انتظار من نشسته بود و با شنیدن صدای پای من روی پله ها از شادی در پوست خود نمی گنجیده. از آن روز به بعد، من اغلب روی آینه برایش یادداشت می نویسم و یا این که هدیه های کوچکی زیر بالشش جا می گذارم.

بین ما درک و تفاهم متقابل وجود دارد. من درک می کنم که چرا او بایستی چند روزی از هفته را به بازی بسکتبال با دوستانش اختصاص دهد، و او نیز درک می کند که چرا من، تقریباً سالی یک بار، بایستی از خانه، از تلفن، از بچه ها - و حتی از خود او - دور باشم تا چند روزی با حواهرانم گرد هم آییم و روزهایی را به خنده و صحبت های بی پایان سپری کنیم.

ما، در همه چیز با هم شریک هستیم. ما نه تنها در پرداخت صورتحساب ها، در نگرانی های خانوادگی، در تحمل رنج و مشقات ناشی از وظایف پدر و مادری و پخت و پز شریک هستیم، بلکه با در میان گذاشتن افکار و عقاید خود، با همدیگر در آنها نیز سهیم می شویم. ماه گذشته اسکات هنگام بازگشت از یک همایش پزشکی یک جلد رمان تاریخی

قطر برایم به ارمغان آورد. بعد با بیان این که آن را در حین پرواز مطالعه کرده است، مرا تحت تأثیر قرار داد. این اقرار از دهان کسی خارج می شد که شیفته داستان های علمی تخیلی و رمان های پرهیجان تام کلانسی Tom Clancy است. نیت او از خواندن این رمان تاریخی آن بوده که پس از مطالعه من، به بحث و بررسی و تبادل نظر بپردازیم.

زندگی ما سرشار از آرامش است. دانستن این مطلب که هنگام سفارش غذا در رستوران می توانم به پیشخدمت بگویم که «برای من فقط یک چنگال بیار، چون از غذای ایشان خواهم خورد» آرامش نام دارد. در چنین مواقعی شوهرم اجازه می دهد که فقط یک ذره، مثلاً از دسر او را بخورم. اگر اسکات در نظر داشته باشد که تا آخرین ذره دسر خود را بخورد، می دانم که زبان به اعتراض خواهد گشود و خواهد گفت: «ببخشید، برای خودتان دسر سفارش بدهید!» و در چنین مواقعی من اصلاً آزرده خاطر نمی شوم.

عفو و بخشش در میان ما حاکم است. مواقعی که در مهمانی ها با صدای بلند و حرف های بی موقع و اعمال نسنجیده ام باعث شرمندگی هر دویمان می شوم، اسکات مرا می بخشد. او می داند که من با شنیدن لطفه به قهقهه می خندم و قادر به کنترل خود نیستم. من نیز او را می بخشم. مثلاً چند وقت پیش وقتی که وارد منزل شد و اعتراف کرد که مقداری از پس اندازمان را در معاملات بورس از دست داده، در آغوش کشیدم و شجاعانه به او گفتم: «عیبی نداره، پول که ارزش این حرف ها رو نداره.»

در بین ما همکاری و هم نیروبخشی<sup>(۱)</sup> وجود دارد. به عبارت دیگر، ما دو نفری قادر به تولید چیزی عظیم تر از خودمان هستیم (مثلاً فرزندانمان). وقتی برای حل یک مشکل و پیدا کردن راهکارهای احتمالی آن عقل هایمان را روی هم می گذاریم، برخی مواقع واقعاً شاهکار می کنیم. ما نسبت به هم حساس هستیم. وقتی که شوهرم با آن نگاه های

۱. همکاری و هم نیروبخشی Synergism: عمل همزمان چند عامل یا دارو که اثر آن از کل اثرات مجزای آنها بیشتر است.

مخصوص خود دیر وقت از بیمارستان به منزل می‌آید، می‌دانم که نباید از او خرده بگیرم، چون کاملاً حس می‌کنم که روز سختی را پشت سر گذاشته است. هفته گذشته وقتی وارد منزل شد همان نگاه‌های مخصوص را داشت. پس از کمی بازی با بچه‌ها و خوردن شام گرم شده‌اش از او پرسیدم: «چی شده؟» او درباره زن شصت ساله‌ای که سخته کرده بود، برایم حرف زد.

شوهرم چندین ساعت به مدارای پیرزن پرداخته بود، اما او از حالت اغماء بیرون نیامده بود. بار دیگر که برای بررسی وضع بیمار به اتاقش مراجعه کرده بود، با دیدن این که شوهر پیرزن کنار تختش ایستاده و با ضربات آهسته دست در صدد بیدار کردن او برآمده، چشمانش پر از اشک شده بود. اسکات موقع بیان این مطلب که امیدی به زنده ماندن پیرزن نیست، دوباره به گریه افتاد. او به این می‌اندیشید که چگونه به یار چهل ساله این پیرزن خواهد گفت که به احتمال زیاد همسرش خواهد مُرد.

من نیز گریستم. به خاطر بحران پزشکی. به خاطر زن و شوهرهایی که چهل سال است با هم زندگی می‌کنند. به خاطر این که هنوز شوهرم پس از گذشت بیست و پنج سال کار در اتاق‌های بیمارستان و مشاهده انواع بیماران در شرف مرگ هنوز تحت تأثیر قرار می‌گیرد و نگران سلامتی آن‌هاست.

ما هر دو انسان‌های معتقدی هستیم؛ ما می‌دانیم که خداوند ما را دوست دارد و در مسیر این زندگی طاقت‌فرسا یاورمان خواهد بود و نیرویمان خواهد بخشید. هفته گذشته، اسکات پس از کار روزانه و اضافه کاری در بیمارستان، در هیئت دکتر کشیک در منزلمان مشغول انجام وظیفه بود. شب سه‌شنبه، یکی از دوستان خویمان که در کلیسا کار می‌کند، به منزلمان آمد و مضطرب و گریان اظهار کرد که شوهر مبتلا به بیماری لاعلاجش تاب و توان مبارزه با بیماری را از دست داده است. ما از هیچ چیزی برای آرام کردن و آگاهانیدن او مضایقه نکردیم.

روز چهارشنبه، با یکی از دوستانم که پس از طرد شدن از سوی

شوهرش در صدد بازسازی زندگی خود است، برای صرف ناهار به رستوران رفتیم. دوتایی مشغول درد دل شدیم، خندیدیم، عصبانی شدیم و به حلاجی مواردی پرداختیم که دوستم می‌توانست روی آنها حساب کند. روز پنجشنبه همسایه‌ای در منزلمان آمد تا در مورد علائم و حشمتاک بیماری آلزایمر با ما مشورت کند، چون این بیماری بتدریج شخصیت پدر شوهرش را تغییر می‌داد.

روز جمعه بهترین دوست دوران کودکیم از یک شهر دور با من تماس گرفت و خبر مرگ پدرش را اطلاع داد. پس از این که گوشی تلفن را گذاشتم، با خود اندیشیدم: «این همه درد و غم و اندوه برای یک هفته واقعاً زیاد است.» پس از خواندن دعا برای روح آن مرحوم، از پله‌ها بالا رفتم تا کمی به کارهای خانه رسیدگی کنم. از میان اشک چشمانم متوجه شکوفه‌های پرطراوت نارنجی رنگ گلابول‌های بیرون پنجره شدم و صدای خنده مستانه پسر و دوستش را که در زیرزمین منزلمان در حال درست کردن کشتی فضایی بودند، شنیدم.

لحظه‌ای که ماشین را عقب عقب از گاراژ بیرون می‌بردم، چشمم به سه بادکنک بزرگ و رنگارنگی که در گودی آسمان فیروزه‌ای معلق بودند، افتاد. سمت چپم، عروس و دامادی در حال خارج شدن از منزل یکی از همسایگانم بودند. عروس، که لباس ابریشمی و توری بر تن داشت، در حال انداختن دسته گل به طرف دوستان شاد و سرمستش بود.

شب همان روز در مورد این حوادث با شوهرم صحبت کردم. هر دوی ما ضمن اذعان بر چرخه زندگی تصدیق کردیم که شادی‌های زندگی در نقطه مقابل غم و اندوه زندگی قرار دارند. ما همچنین به عینه دریافتیم که برداشتن باری از کوله بار مردم چقدر باعث خوشنودی و خرسندیمان می‌شود. این امر برای ادامه زندگی ما کافی بود.

و نهایتاً این که ما همدیگر را خوب می‌شناسیم. من می‌دانم که اسکات هر شب لباس‌های کثیف خود را به سوی سبد رخت پرت خواهد کرد؛ در

اکثر موارد در قرارهای خود سر وقت حاضر نخواهد شد؛ سه بار در هر پنج بار پس از خواندن روزنامه، آنها را به صورت پراکنده در کف اتاق رها خواهد کرد. و خلاصه این که، آخرین شکلات موجود در شکلات خوری را به خندق بلا خواهد فرستاد. او می داند که من موقع خوابیدن سرم را زیر بالش می برم؛ مرتباً کلید منزل یا اتومبیل را توی منزل و یا توی ماشین جا می گذارم؛ قبل از عازم شدن به سفر بایستی برنامه ای از پیش تنظیم شده داشته باشیم؛ و این که من هم آخرین شکلات موجود در شکلات خوری را می خورم.

به گمانم، عشق ما پایدار خواهد ماند، چون عشق بی دغدغه ای است. نه، آسمان آبی تر نیست، رنگ آن همان رنگ آشناست. مایه دنبال چیزهای تازه در زندگی و یا در همدیگر نیستیم، بلکه علاقمند آن چیزهایی هستیم که از همدیگر کشف کرده ایم و از یادآوری مجدد آنها بهره مند می شویم. موسیقی برایمان هنوز هم که هنوز است معنی دار است، چون هماهنگی و همسازی را خوب می شناسیم. ما آن چنان احساس جوانی نمی کنیم. ما بیشتر از آن چه را که برای رشد و خرد لازم است، تجربه کرده ایم، تاوان آنها را به جان خریده ایم، و گنجینه مشترکی از خاطرات گذشته را بوجود آورده ایم.

امیدوارم همه آن چیزهایی را که برای داشتن عشق ماندگار لازم است، داشته باشیم. من به عنوان یک نوعروس ساده و بی ریا، ارکستر عروسی اسکات را وادار کرده بودم که این شعر رابرت براونینگ Robert Browning را بر روی آلات موسیقی خود حک کنند: «پایه پیر شو!» ما تابع این فرمان هستیم.

آنت پاکسمان بوون

Annette Paxman Bowen

## زیبایی عشق

پایه پیر شو!  
که بهترین در راه است؛  
بخش پایانی عمرمان  
که نخستین آن به خاطر همان بود.

رابرت براونینگ

Robert Browning

می پرسند: «آیا در زندگی چیزی زیباتر از دختر و پسری که دست های پاک خود را به هم گره زده و با قلبی صادق و صمیمی در راه ازدواج گام برمی دارند، وجود دارد؟ آیا می تواند چیزی باشکوه تر از عشق جوانی وجود داشته باشد؟»

و پاسخ می دهند: «بلی، چیزی زیباتر از این وجود دارد، و آن، منظره پیرمرد و پیرزنی است که سفر زندگی را با هم به پایان می برند. دست هاشان زبر و پینه زده است، اما هنوز به هم گره خورده اند؛ چهره هاشان پر از چین و

چروک است، اما هنوز رخشنده و تابناکند؛ قلب‌هاشان به ظاهر خسته و فرسوده است، اما هنوز محکم و پایدار از عشق و ایثار به همدیگرند. بلی، چیزی زیباتر از عشق جوانی وجود دارد، و آن، عشق پیری است.»  
لادری

## آیا شما نیز می‌توانید این قدر دوست داشته باشید؟

عشق واقعی آن است که قادر به دادن همه چیز باشد بی آن که در عوض چیزی بخواهد.

مازی هاموند

Mazie Hammond

داستان از اوایل سال ۱۹۵۰ در آپارتمان کوچک خانواده تیلور Taylor واقع در والتهم ماساچوست Waltham, Massachusetts آغاز می‌شود. ادیث Edith تیلور اطمینان داشت که «خوشبخت‌ترین زن بلوک» است. او و کارل Karl بیست و سه سال پیش با هم ازدواج کرده بودند و هنوز هم قلبش به هنگام ورود به منزل تلب‌تلب می‌طپید. و اما کارل، ظاهرش نشان می‌داد که تک به تک خصوصیات یک مرد عاشق به زنش را داراست. اگر به عنوان کارگر انبار گمرکات مجبور می‌شد که چند روزی شهر خود را ترک کند، هر شب نامه‌ای برای ادیث می‌نوشت و همراه آن هدیه‌ای از آن شهر خریده و برای او می‌فرستاد.



در فوریه سال ۱۹۵۰، کارل برای چند ماه از طرف اداره خود به اوکیناوا Okinawa اعزام شد. مأموریت بلندمدت و دوری بود. این بار خبری از هدیه نشد. ادیث موضوع را فهمید. کارل در حال پس انداز دستمزد خود بود تا به هنگام بازگشت اقدام به خرید خانه‌ای کنند که سالیان سال در آرزوی خرید آن بودند.

ماه‌های تنهایی پاورچین پاورچین سپری شدند. هر موقع که ادیث از کارل می‌خواست به خانه برگردد، کارل برایش می‌نوشت که مجبور است «سه هفته دیگر» در مأموریت باشد. «یک ماه» دیگر گذشت. «دو ماه» دیگر نیز سپری شد. کارل یک سال تمام بود که در مأموریت بسر می‌برد، و تعداد نامه‌هایش هم رفته رفته کم و کمتر می‌شدند. خبری از هدیه نبود، فقط گاه‌گذاری چند سکه سیاه برای خرید تمبر ارسال می‌شد. موضوع برای ادیث قابل درد بود.

پس از چندین هفته سکوت مطلق، سرانجام نامه‌ای رسید:

#### ادیث عزیز،

ایکاش راه بهتری برای ادای این مطلب بود که ما دیگر زن و شوهر نیستیم ...

ادیث به طرف نیمکت رفت و روی آن نشست. او با ارسال نامه سفارشی به مکزی یک درخواست طلاق کرده بود. کارل با یک دختر ژاپنی به نام آیکو Aiko که کلفت اقامتگاه او بوده، ازدواج کرده بود. دختره نوزده سال داشت. ادیث چهل و هشت ساله بود.

حال اگر راقم سطور تصمیم به داستان‌پردازی داشت، می‌بایستی از تلاش‌های زن طرد شده علیه طلاق، از کینه و نفرت او نسبت به شوهرش و آن دختره و از انتقام‌جویی او در قبال زندگی از هم پاشیده‌اش می‌نوشت. اما من اینجا به سادگی تمام، همه آن چیزهایی را می‌نویسم که به راستی به

وقوع پیوست. ادیث تیلور هیچ نفرتی از کارل به دل نگرفت. احتمال دارد دوست داشتن او به قدری تداوم داشته که متوقف کردن آن برایش مقدور نبود.

ادیث به وضوح قادر بود که اوضاع را در ذهن خود مجسم سازد. یک مرد تنها، تماس مداوم. گذشته از اینها، کارل نزدیک‌ترین و شرم‌آمیزترین راه را انتخاب نکرده بود. او طلاق را گزیده بود، نه سوء استفاده از یک خدمتکار جوان را. تنها چیزی که در مغز ادیث نمی‌گنجید این بود که کارل دل از او کنده بود. در هر حال، سرانجام روزی کارل به خانه بازخواهد گشت.

ادیث زندگی خود را براساس این تفکر بازسازی کرد. او طی نامه‌ای از کارل خواست که او را در جریان زندگیش بگذارد. کارل برایش نوشت که او و آیکو در انتظار یک فرزند هستند. ماریا Maria در سال ۱۹۵۱ به دنیا آمد؛ و از آن پس هلن Helen در سال ۱۹۵۳. ادیث برای هر یک از این دخترهای کوچولو هدیه‌ای فرستاد. او هنوز هم برای کارل نامه می‌نوشت و پاسخ دریافت می‌کرد: هلن دندان درآورده، انگلیسی آیکو رفته رفته بهتر می‌شود. کارل وزن کم کرده، و ...

و سرانجام نوبت به آن نامه وحشت‌انگیز رسید. کارل در اثر ابتلاء به سرطان ریه در بستر مرگ بود. آخرین نامه‌های او مملو از رعب و وحشت بود. نه از بابت خودش، بلکه از بابت آیکو و دو دختر کوچکش. پس انداز کارل برای فرستادن دخترانش برای تحصیل در آمریکا به خاطر صورتحساب‌های بیمارستان ته کشیده بود. چه بر سر آنها خواهد آمد؟

ادیث می‌دانست که آخرین هدیه او برای کارل چیزی جز آرامش خاطر نمی‌تواند باشد. به همین خاطر به کارل نوشت که در صورت تمایل آیکو حاضرست که از ماریا و هلن در والتهم مراقبت کند. چندین ماه پس از مرگ کارل، آیکو از تن دادن به این پیشنهاد اجتناب ورزید، چون کس دیگری جز این دختران را نداشت. اما آیکو چه چیزی جز فقر و تنگدستی، بردگی و

نومیدی می‌توانست برای این دختران به ارمغان آورد. در نوامبر سال ۱۹۵۶، آیکو دختران را نزد «خاله ادیث عزیز» فرستاد.

ادیث خوب می‌دانست که در سن پنجاه و چهار سالگی ایفای نقش مادر برای دو دختر سه و پنج ساله بسیار مشکل خواهد بود. او نمی‌دانست که دختران پس از مرگ کارل، انگلیسی دست و پا شکسته خود را فراموش کرده‌اند. اما یادگیری زبان هلن و ماریا بسیار سریع بود. ترس و اضطراب از چشمان آنها زایل شد، آبی زیر پوست چهره‌یشان دوید و ادیث، بعد از شش سال، برای نخستین بار شتابان از سر کار به منزل آمد. حتی غذا پختن، مجدداً برایش لذت بخش شد!

اوقات غم‌آلود آنها مواقعی بود که از آیکو نامه‌ای دریافت می‌کردند. «خاله، بگویند چه کنم. آیا ماریا و هلن گریه می‌کنند؟» ادیث از لابلای انگلیسی دست و پا شکسته آیکو متوجه تنهایی او می‌شد، امری که خود کاملاً به آن واقف بود. او می‌دانست که مادر دختران را نیز بایستی نزد خود آورد.

ادیث تصمیم خودش را گرفته بود، اما آیکو هنوز شهروند ژاپن محسوب می‌شد و اداره مهاجرت نیز لیست انتظار بلندبالایی از علاقمندان مهاجرت به آمریکا را داشت. درست در همین مواقع بود که ادیث تیلور نامه‌ای به من نوشت و از من درخواست کمک کرد. من موضوع را در روزنامه خود توضیح دادم و به کمک افراد دیگر سرانجام در اوت ۱۹۵۷ آیکو تیلور اجازه ورود به کشور را یافت.

به محض این که هواپیما در فرودگاه بین‌المللی نیویورک به زمین نشست، لحظه‌ای سرپای وجود ادیث را ترس و وحشت فرا گرفت. اگر او از زنی که کارل را از او گرفته، نفرت پیدا کند، چه خواهد شد؟ آخرین نفری که از هواپیما پیاده شد دختر ریزه نقش لاغر اندامی بود که ادیث در نگاه اول تصور کرد که او دختر بچه‌ای بیش نیست. او در حالی که نرده پلکان هواپیما را چنگ زده بود، همانجا ایستاد، و ادیث با خود اندیشید که اگر سرپای او

را ترس فرا گرفته، وجود آیکو معلو از رعب وحشت است.

ادیث نام آیکو را صدا زد و دختر شتابان از پله‌ها پایین آمده و در میان بازوان ادیث جای گرفت. آن دو در حالی که همدیگر را در آغوش گرفته بودند، فکر خارق‌العاده‌ای به ذهن ادیث خطور کرد: «من دعا می‌کردم که کارل برگردد و او حالا در قالب دو دختر کوچولوش و این دختر نجیبی که دوستش می‌داشت بازگشته است. خدای من، کمک کن تا او را نیز دوست داشته باشم.

باب کونسیداین

Bob Considine

## در بارهٔ وظایف پدر و مادری

تصمیم به صاحب فرزند شدن امر خطیری است. این تصمیم یک تصمیم همیشگی برای سیر و سیاحت قلیتان در خارج از بدنتان است.

الیزابت استون

*Elizabeth Stone*